



برای ترویج فرهنگ کتابخوانی به ما پیوندید

<https://telegram.me/caffetakroman>



یه دختر... از جنس شیطنت...! که بقول پسر از جنس زندگی...! یه پسر... از جنس سنگ...! که بقول دختر از جنس اورانگوتان...!

حالا...! این دختر زندگی بخش و این پسر اورانگوتانی! باهم چی میسازن؟! خب معلومه!

دیرین، دیرین! دیرین، دیرین، دیرین، دیرین، دیرین، دیرین، دیرین، دیرین، دیرین، دیرین!

زهرما!!!!!!!!!!!!!! ای تو روح بابات! با چشمای نیمه باز و نیمه بسته پتو رو کنار زدم و پا شدم! ای الهی جز جگر بگیری ترانه با این پیشنهادهای مزخرفت! دوباره صدای هشدار گوشیم بلند شد که بلند داد زدم...

__بند فکتووووو!

صدای وجدان بیشعورم بلند شد! □

وجدان: گوشه مگه فک داره؟!

__تو گمشو اصلاحوصلتو ندارما!!!

وجدان: بی تربیت...!

دوباره اموات ترانه رو مورد عنایت کامل قرار دادم و پاشدم و با چشمای نیمه باز و نیمه بسته به سمت دستشویی رفتم! بعد از انجام عملیات در حالی که به ترانه فحش میدادم داشتم میرفتم سمت اتاقم...!

__آخ ترانه، آخ که الهی بمیری که همه جا باید از دستت بکشیم! از خواب نازم...

همینجوری داشتیم ادامه میدادم که صدای نیما باعث شد از ترس بچسبیم به سقف!

نیما: چی غر غر میکنی سر صبحی نفس؟!

در حالی که دستمو گذاشته بودم رو قلبم گفتم...

_واااای نیما آخرش منو سخته میدی تو! غر غر چیه از دست این ترانه بیشعور میکشم دیگه!

نیما در حالی که میخندید گفت...

نیما: چی شده مگه حالا؟!

_دیوانه رو بگو دیگه! دیشب رتبه های کنکور و زدن تو سایت ترانه خانوم امر فرمودن که نریم تو سایت و وایستیم الان بریم با هم کافینت!

نیما غش غش خندید که حرصم در اومد و گفتم...

_کوفت! خنده داره؟!

نیما به سختی جلوی خندشو گرفت و رو به من گفت...

نیما: قیافه جالب آباچیم بعله!

و دوباره خندید!

_واااای! چمه مگه؟!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندگی به سبک اورانگوتان

رفتم سمت اتاقم و جلوی میز آرایشم وایستادم... با دیدن خودم یه جیغ بنفش زدم! موهام که بیشتر شبیه جنگل آمازون بود تا مو! یه تاپ قرمز تنم بود که یه بندش بالای شونم بود و اون یکی بندش پایین شونم آویزون بود! شلوارکم که یه پاجش بالا بود و یه پاجش پایین! ریلمم که پخش شده بود و زیرچشممو حسابی سیاه کرده بود! خلاصه که با دیدن خودم یاد انسان های اولیه ساکن در توابع آفریقای جنوبی واقع در آسیا شدم! □

سریع شونه رو برداشتم و موهای مشکوی و بلندمو شونه کردم! اصولا لخت بود ولی خب وقتی میخوابیدم اینطوری میشد! لباسمو درست کردم و یه نگاهی به خودم انداختم!

خب...یکم از خودم بگم و خونوادم...؛ من خودم که نفس مهرآرا هستم! □ یه دختر بقول همه مغرور و شیطون که لقبم زلزست! □ یه دونه قل هم دارم با اجازتون! □ یه داداش گلم بنام نیما دارم که 25سالشه و یه شرکت داروسازی داره، حسابیم قربونش بشم خوشگل و خوشتیپه! یه آجی مهریون و نانا مث خودم دارم که قلمه! ینی من و آجیم دو قلویم! اسم آجیم نیکی هستش و عاشقشمم! آها راستی من سال اول پام شکسته بود و نتونستم کنکور بدم و واسه همین نیکی الان دانشگاه میرفت ینی پارسال کنکور داد و توی رشته دلخواهش پزشکی تهران شهر خودمون قبول شد! خب بریم سراغ بقیه چیزا... وضع مالیمونم میشه گفت رو به بالاست و بابامم شرکت واردات و صادرات فرش داره و خلاصه که خونواده توپ و باحالی هستیم ما! □

وجدان! اعتمادت نخوره به سقف یه وخ؟! □

_نه قوربونت حواسم هس!

از پله ها طبق معمول سر خوردم پایین و بلند گفتم...

_سلااااا! صب بخیییر!

بابا در حالی که کتشو از رو میل بر میداشت و آماده رفتن بود گفت...

بابا:سلام به روی ماهت گل دختر! ساعت خواب؟! □

نیما هم در حالی که صبحونه میخورد گفت...

نیما: ساعت نه دیگه پدرجان بگو روزهای خواب!

_این خواب منم خوار شده رفته تو چشم توها!!...خب خوابم میومد دیگه!

بابا: اذیت نکن دخترمو نیما

نیما: ای بابا من کی از گل نازکتر به این خانوم گفتم که این بار دوم باشه آخه؟!

_مامانی کو؟!

نیما: حیاطه...

دویدم سمت حیاط بزرگمون که پر از گل و درخت و باغچه بود؛ من که عاشقش بودم... مامانو دیدم که داشت درختچه کوچولوی نارنج رو آب میداد... پریدم و گونشو بوسیدم و گفتم...

_سلام بر ناهید جون خودم!

مامان برگشت و با مهربونی گفت...

مامان: سلام نفس خانوم خوشگلم!

مامانم 15 سالش بود ازدواج کرده بود و توی 17 سالگی نیمارو و توی 20 سالگی من و نیکی رو به دنیا آورده بود و چون تفاوت سنی زیادی باهامون نداشت خیلی باهم راحت بودیم... مامان شیرآب رو بست و گفت...

مامان: برو لباس بپوش عزیزم الان ترانه و دریا میرسنا!

_چشم، چشم رفتم...

بدورفتم سمت اتاقم و یه دوش گرفتم... موهای بلندمو تند، تند، بالای سرم بستم ولی بازم انقدر بلند بود که به پایین تر از گودی کمرم میرسید و نیماهم همش گیر میداد که بدمش تو و منم چقدر حرف گوش کن! در کدمو باز کردم و داشتم فک میکردم که چی بپوشم که گوشیم زنگ خورد... با دیدن عکس ترانه ناخودآگاه غش، غش خندیدم و گوشیم برداشتم...

هوم؟!

ترانه: کوفت من آخرش پیر میشم نمیتونم بهت یاد بدم که وقتی یکی...

هنوزم داشتم میخندیدم که ترانه ساکت شد و گفت...

ترانه: خل شدی نفس احیانا؟!_

نفس: نه قیافتو دیدم...

پرید وسط حرفم و چنان جیغی زد که پرده گوشم پاره شد!

ترانه: نکبت بیشعووووور! تو هنوز اون عکس مزخرفو برنداشتی؟! عوضی میمون خاک بر سر!

فحش هاشو که دادم گفتم...

بدو آماده شو میام دنبالت... بدوووو!

و فرصت حرف زدن بهش ندادم و قطع کردم! □ بعدشم یه شلوار لی یخی که فوق العاده تنگ بود رو پوشیدم و مانتو مشکی کوتاهمو هم باهاش ست کردم، یه روسری یخی هم گزاشتم و یه آرایش معمولی اما قشنگ کردم... اووممم! دیگه هیچی کم نداشتم... به قیافه خودم تو آینه نگاهی انداختم... پوست سفید و یا میشه گفت متمایل به سبزه، بینی قلمی که به صورتم میومد، لبای صورتی رنگ برجسته و در آخر چشمایی که هیچکس

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندگی به سبک اورانگوتان

نمیدونست چه رنگیه! یه چیزی بین طوسی و آبی! راز جذابیتتم همین بود... چشمام واقعا عقلو از سر میپروند! همیشه نیکی بهم میگفت که هیچ وقت به مردی زل نزنم چون چشمام به زانو درش میاره! نیکی هم چشماش طوسی و خوشرنگ بود اما بقول نیما چشمای من پاچه میگرفت! چشمای نیما هم قهوه ای تیره بود که به پوست برنزش میومد! خب دیگه خیلی رفتیم تو فاز چشم و این حرفا...! کیف مشکیمو برداشتم و از پله ها مٹ همیشه سرررررر!!!

_مامانی بابای! ناهار با بچه ها میریم بیرون...شب میام!

مامان باشه مراقب باش مامان.

چشمم به نیما افتاد که جلوی تلویزیون نشسته بود با تعجب رفتم روبروش ایستادم و گفتم...

_مگه تو شرکت نمیری نیما؟!!

نیما درحالی که کانالا رو بالا و پایین میکرد گفت...

نیما:نه! یکم کار دارم خونه.

سریع رفتم کنارش نشستم واسه مخ زنی! دستمو دور گردنش حلقه کردم و گفتم...

_داداشی جونممم! تو که انقدر خوبی! انقدر مهربونی! انقدر دوسم داری! انقدر...

همینجوری مٹ فرقره داشتم میگفتم که نیما با خنده گفت...

نیما:یه راست برو سر اصل مطلب نفس!

لبخندی زدم و در حالی که جلوش ورجه وورجه می‌کردم گفتم...

_سوئیچ ماشینتو بده! تولو خدا!!!

نیما: اصلن فکرشم نکن نفس! تو مگه خودت ماشین نداری؟!

_خب آخه مال من بنزه واسه تو فراری! به خدا قول میدم سالم برش گردونم!

نیما: یکی مونده چهار تا دختر با فراری برن اینور، اونور!

_4تا چیه نیکی که رفته دانشگاه ساعت کلاساشو ببینه! 3تاییم همش!!! □

نیما: در هر صورت فرقی نداره!

منم که دیدم خواهش و التماس جواب نمیده رفتم نشستم جلوش و همون کاریو کردم که روش بدجور حساس بود! چشمامو عین گربه شرک ریز کردم و زل زدم بهش و پلکامو چن بار بالا و پایین کردم! نیما بعداز چند ثانیه گفت...

نیما: نکن چشماتو اینجوری نفس صد بار گفتم آدم سنگم باشه نرم میشه! اه!

با لحن مظلومی گفتم...

_داداشیییی، میدی ماشینتو؟!

ینی عجب فرصت طلبی بودم من! وجدانم به حرف اومد!

وجدان: خجالت نکشی یه وقت!

درحالی که میخندیدم رفتم سمت خونه دریا اینا! دریا هم با کلی جنگولک بازی نشت و با خنده گفت...

دریا: خانوما شماره بدم!

ترانه مٹ این کسایی که انگار واقعا جلوشون یه مرد ناجور و ایستاده خودشو کشید عقب و گفت...

ترانه: اوا مرتیکه هیز! مگه خودت ناموس نداری؟!

منم عین این مردا صدامو کلفت کردم و گفتم...

_ضعیفه کی اذیت کرده بوگو خودم جفت چشاشو از کاسه دریارم!

همه خندیدیم و نفهمیدیم که کی رسیدیم به کافینت! با ترس و لزر پیاده شدیم و تازه استرس گرفته بودیم! رفتیم و سریع پشت یه کامپیوتر نشستیم و ترانه و دریا هم نشستن کنارم! سریع سرچ کردم و زیر لبم کلماتی که سرچ میکردمو میگفتم...

_نفس مهرآرا...

یکم طول کشید که سیستم بالا بیاره! اههه! د بیا دیگه بیسعوووور! دریا از استرس تموم ناخاشو که فرنچ قشنگی کرده بود جوید! بالاخره بالا اومد! سریع خوندم!

_نفس مهرآرا... معماری تهران...

چنان جیغی زدم که دریا و ترانه از جا پریدن!

_واللله! واللله! خدا! باورم نمیشهههه!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندگی به سبک اورانگوتان

از بس عاشق رستم بودم که از ذوق گریه می‌کردم، دریا و ترانه رو بغل کردم و از روی صندلی پا شدم و ترانه و دریا نشستن! سریع شماره نیما رو گرفتم... بعد از دو تا بوق برداشت...

نیما: جونم نفسی؟

با جیغ و گریه گفتم...

نیما: ایاااااااااا! قبول شدمممم! معماری... معماری تهران... تهران قبول شدم...!

از ذوق زیاد لکنت زبون گرفته بودم! □ نیما هم که پیدا بود خیلی خوشحال شده گفت...

نیما: این که گریه نداره قربونت برم من...! من مطمئن بودم قبول میشی آجی کوچولوم...

بعد از خدا حافظی با نیما خواستم شماره نیکو بگیرم که دریا و ترانه با جیغ و داد اومدن و گفتن که اونا هم معماری تهران قبول شدن! وای خداجون! دیگه چی از این بهتررررر! 3تایی عین خر تیتاپ خورده کلی ذوق کردیم و راه افتادیم سمت بام تهران! جایی که عاشقش بودیم!

خب پس مهمونی قبولیمونم میشه پس فردا شب!

ترانه و دریا با هم گفتن...

«عالیههههههه!»

مشغول خوردن غدام شدم... دریا در حالی که با سس روی پیش دستی شکلک میکشید گفت...

دریا: بچه ها پایه این قلیون؟!

اختصاصی کافه تک رمان

ترانه: نوای آره، آره!

— آره منم میخوام!

دریا یه دوسیب سفارش داد و سریع هم آوردن! بی توجه به جیغ و داد های دریا و ترانه اول خودم کشیدم و

وقتی حسابی سیر شدم دادم بهشون! □

ترانه: بمیری الهی که همیشه زور میگی!

— ویژگیم باید ازش استفاده کنم.

ترانه: کرم آسکاریس!

— انگل روده ای!

ترانه: خنر خاکی!

— زالوی خون خوار!

ترانه: لیس زشت!

اومدم جواب بدم که دریا با لحن متفکری گفت...

دریا: باز شما این فحش های عتیقتون گل کرد؟!!

3تایی قهقهه همون رفت هوا که باعث شد توجه میزای دیگه رستوران بهمون جلب بشه! ترانه با لحن بامزه ای

گفت...

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندگی به سبک اورانگوتان

ترانه: گامون زایید الان یکی میاد عین این فیلما میگه خانوما سکوتو رعایت کنید بعدشم من بهش نگاه میکنم و اونم تو نگام غرق میشه و دوروز بعدش میاد خواستگاریم منم دیگه ترشی لپته نمیشم! بعدشم یه دوجین بچه میزام و...

اون میگفت و من و دریاام که دیگه مرده بودیم بودیم از خنده! □ بعداز حساب کردن پول غذا سریع اومدیم بیرون چون دیگه شب شده بود و ساعت دور و بر 10 بود! دریا و ترانه رو رسوندم خونشون و رفتم سمت خونه! خب... بابام زیاد با بیرون بودنم مشکلی نداشت و معتقد بود که باید مستقل بار بیام نیکی هم همینطور! ولی نیما حسابی رو بیرون بودن دیروقت، حساس بود و هروقت من یا نیکی بیشتر از 9 شب بیرون میموندم بدجور توبیخ میشدیم! ولی خب داداش بزرگه بود و هر دو حسابی بهش وابسته بودیم و ازش حساب میبردیم! به ساعت نگاه کردم... 11 اونیم! بی صاحب عین فریره میگذره! فراری نیمارو گذاشتم تو پارکینگ و زیر لب در حالی که میرفتم تو خونه گفتم...

_خدایا به امید خودت و بعدم چشمهام!

وجدان: گندزدی دیگه اینو نگی چی بگی!

_وای ببند بینم چه گلی باید بگیرم به سرم!

درو باز کردم و رفتم تو خونه مامان تا منو دید گفت...

مامان: یکم زود نیومدی نفس به نظرت؟!

در حالی که کتونیمو در میاوردم گفتم...

_اولا سلام عشق خودم! دوما بیخشید دیگه ساعت از دستم در رفت! آها راستی قبول شدما! مامانی ژونممم!

مامان: بابات که زیاد کاری نداره ولی نیما حساسه ها تا الانم هی به ساعت نگاه میکرد هی فوت میکشید! در مورد قبولیم بعله دیگه دختر خودمی!

تندتند گونشو بوسیدم و رفتم بالا و خودمو پرت کردم تو اتاق مشترک خودم و نیکی! نیکی با دیدنم گل از گلش شکفت و با ذوق گفت...

نیکی: بههههه خانوم مهندس خودم!

خندیدم و بغلش کردم... یکم که حرف زدیم نیکی گفت...

نیکی: نیما ازت دلخوره ها! میدونی که خیلی رو شب بیرون بودن حساسه!

_اهوم!

نیکی: برو از دلش در بیار دیگه!

_باینکه ساخته ولی خب یه داداشی که بیشتر نداریم!

نیکی: بعله داداش به این جیگری کی داره آخه!

بعدم بالشو پرت کرد سمتم و گفت...

نیکی: بدو برو منت کشییی!

باخم ساختگی گفتم...

_بی تربیت! با بزرگترت درست حرف بزن!

نیکی: زارت! ما که دوقلویم! □

نه خیر! من سه دقیقه بزرگترم!

نیکی: ای بابا حالا توام هی اون سه دقیقه رو بکوبون تو سر منا!!

خندیدم و اومدم بیرون! بقول نیکی پیش بسوی منت کشی! رفتم دراتاق نیما و درزدم! بعداز چندثانیه گفت...

نیما: بفرمایید!

منم به فرمایش نیما رفتم تو! پشت لپ تابش نشسته بود و چن تا برگه هم دستش بود... تا منو دید اخماشو کرد تو هم و گفت...

نیما: کاری داشتی؟!

آی، آی، آی! این ینی گمشو بیرون تا خودم بیرون نکرده!

وجدان: دقیقا! □

تو خفه فعلا!

رفتم جلوش و گفتم...

به جون نفس زمان از دستم...

دستشو آورد بالا که ینی دیگه توضیح نده!

وجدان: همون لال شو خودمون! □

خفه نشدی هنوز؟!

نیما بدون اینکه نگام کنه گفت...

نیما: هراتفاقی افتاده، افتاده! وقتی صدار بهت یه چیزی رو میگم یعنی متنفرم از اینکه بخوای بهونه های بنی اسراعیلی بیاری!

اوه اوه! چه شمشیرم از پشت بسته! سریع دویدم در حالی که گوشو میبوسیدم گفتم...

بعله! ببخشید دیگه تکرار نمیشه به جون خودم از این به بعد! غروب نشده من خونه دارم بندری میزنم!

خندش گرفت و گفت...

نیما: برو بیرون زلزله! کم مزه بریز!

یه بوس تو هوا واسش فرستادم و رفتم تو اتاق و یه سره جیش، بوس، لالا! چون تخت من و نیکی یه تخت دونفره بزرگ بود باهم میخوابیدیم و همو بغل میکردیم! میشد گفت به معنای واقعی چون دوقلو بودیم بدجوری به هم وابسته بودیم! گونه نیکی رو که خوابش برده بود بوسیدم و چراغ خوابو خاموش کردم! قضیه مهمونیم نیکی به مامان اینا گفته بود... با فکر فردا و مهمونی خوابیدم...!

دریا اون کیف آرایش بی صاحب منو بده هیچ غلطی نکردم خودم هنوز!

دریا در حالی که زیر چشمای خوشرنگشو خط چشم میزد گفت...

دریا: الان الان!... آها!... تموم شد!

و کیف آرایش پلنگیمو پرت کرد که تو هوا قاپیدمش! سریع شروع کردم به آرایش کردن... اول از همه کرم پودر و بعدشم خط چشم کلفتی بالای چشمم کشیدم که جذابیت چشمامو دو برابر میکرد بعدشم سایه مشکی، طوسی زدم به همراه ریمل و در آخر تیر خلاص! رژ نارنجی پرنگمو مالیدم روی لبامو و خودمو برانداز کردم!

رمان زندگی به سبک اورانگوتان

اختصاصی کافه تک رمان

WOOOW!!! چی شدی نفس! □ داشتم تو آینه قر میدادم که ترانه و دریا هم لباس پوشیده و آماده اومدن تو... ترانه یه دکلته قرمز، دریا یه دکلته طلایی و منم یه دکلته مشکی پوشیده بودم! فقط رنگ لباسمون و مدل موهامون که من موهامو فردرشت کرده بودم و ترانه و دریا صاف کرده بودن با هم فرق میکرد! ترانه با دیدنم گفت...

ترانه: ورپریده بیشعور چه خوشگل شدی!

به هیکل بی نقصم تو آینه نگاه کردم! هیچی کم نداشتم... سینه های خوشفرم، کمر باریک و باسن برجسته! درست شبیه مانکن های ایتالیایی!

_اسکول خاک برسر تو که خوشگل تر شدی!

دریا: من از همتون خوشگل تر شدم بی تعارف! □

هر دو به حرفش خندیدیم! صدای مامانم از پشت در بلند شد...

مامان: دختر!!!... مهمونا اومدنا بیاین پایین کم کم.

هر سه تا عین جوجه اردک راه افتادیم سمت پایین! چون یه عالمه مهمون پایین بود متاسفانه نتونستم از پله ها سر بخورم! □ □ خرامان، خرامان رفتیم پایین! ترانه زیر گوشم گفت...

ترانه: این همه شما پسر داشتن تو فامیل من نمیدونستم!؟

دریا: اونم چی یکی از یکی جیگر تر!

با خنده گفتم...

_درویش کنین چشاتونو! □

رسیدیم پایین! همه نگاه ها برگشت سمتون و یهو همه شروع کردن دست و جیغ و سوت زدن! ما هم عین این خر تیتاپ خورده ذوقیده بودیم! □ تک تک فامیلامون اومدن و باهامون سلام وعلیک کردن! خب از اول شروع کنم به توضیح دادن!

وجدان:نه که بقیه از آخر شروع میکنن!

_حرف نزن تمرکزمو از دست میدم!

وجدان:زارت!

_بله! □

از خانواده مادری 2 تا خاله داشتم بنام نادیا و نهال... خاله نادیا 2 تا دختر داشت بنام سارا و سحر که هر دو همسن خودم و دانشجوی رشته گرافیک بودن... خاله نهال هم 3 تا گل پسر داشت بنام آرمان و آرسام که همسن نیما و سینا که 22 سالش بود! و یه دایی هم دارم بنام ناصر که اونم فقط یه پسر و یه دختر دو قلو داشت بنام صدرا و صنم که اونا هم 20 سالشون بود! میریم سراغ خانواده پدری!

از خانواده پدریم دوتا عمو داشتم بنام پدرام و پرهام که عمو پدرام یه پسر همسن من بنام آرمین داشت و عمو پرهامم دو تا دختر بنام ملیکا و ملینا داشت که ملیکا مثل نیکی دانشجوی پزشکی بود و ملینا هم 24 ساله و تو کار طراحی لباس و این چیزا بود! یه دونه عمه هم دارم بنام پری که فقط یه پسر همسن نیما داره بنام سامان! خب دیگه تموم شدن!

وجدان:خدایی فکت درد نمیکنه؟! □

_نوچ!

وجدان:عجب!

سارا وسحر سریع عین این میمونا از سر و کولم آویزون شدن و شروع کردن به حرف زدن...!

سحر: بیشعور چه خوشگل شدی؟!

سارا: ما نیایم تو یه سر نرنی به ما...! □

_خب بابا نخورین منو!

یکم بعدش نیکو دیدم که نگاشو دوخته بود به آرسام! آرسام همینطور! امشبم دست بر نمیدارن اینا! سریع رفتم و کشیدمش تو راهرو و گفتم...

_حال عاشق دلخسته من چطوره؟!

نیکو: دیوونه!

_ببین امشب میتونی از این آرسام مغرور اعتراف بگیری! □

نیکو: توام دلت خوشه ها! اون بیشعور اصن عشق میدونه ینی چی؟! اصن دوزار احساس سرش میشه؟! اصن...

همینطوری داشت پشت سر هم ردیف میکرد که بااطمینان بهش گفتم...

_تو آرسامو دوست داری؟!

نیکو: چی؟! □

_میگم تو آرسامو دوست داری یا نه؟!

نیکی:خب...خب معلومه که دارم! □ □

آرسام چی؟!

نیکی:اونم...خب اونم داره فک کنم ینی کاراش اینو میگه!

_پس بقیشو بسپر به این یکی قلت!

و با دست خودمو نشون دادم! □ نیکی پرید و بغلم کرد و با هیجان گفت...

نیکی:عاشقتم قل من! □

از راهرو اومدیم بیرون...داد زد...

داداشیییییی!

همه پسرا برگشتن سمتم! □ ای بابا اینا همه خودشونو داداش من میدونن؟! □ ای بابا! □ با خنده گفتم...

الان شماها همه داداش منین؟!

سامان با شیطنت گفت...

سامان:پس چی هستیم؟!_

کوسن مبل کنار دستمو پرت کردم طرفش که باعث شد همه بخندن!

نیما انگار تازه اومد تو باغ و گفت...

نیما:کسی منو صدا زد؟!_

ایندفعه دیگه همه پاشیدن از خنده! سریع رو به نیما گفتم...

— نیمایی برو دوپس، دوپسو روشن کننن!

آرمان: دوپس، دوپس چیه نفس جان؟! □

ملیکا: همون نی نای نای خودمونه! □

همه خندیدن و نیماهم رفت آهنگ گذاشت و صدارو گذاشت رو 100!!! بزرگترا با غرغر رفتن تو حیاط تا بساط شامو آماده کنن... ما دختر، پسرا هم بزن و برقصی راه انداخته بودیم! در حال رقصیدن با صنم بودم که آرمین اومد و گفت...

آرمین: افتخار میدین مادمازل؟! □

— اوهو تو چه با ادب شدی!

و با خنده یه دورم با آرمین رقصیدم... چشمم به ترانه و نیما افتاد که داشتن باهم میرقصیدن! اوه، اوه! یه عروسی افتادیم! تو خونواده ما پسرا مثل داداشامون بودن و واسه همینم نیما، بابا هیچکس گیر نمیداد که مثلا با فلانی نرقص یا با بساری شوخی نکن و این حرفا... واسه همینم همه با هم عین خواهر و برادر بودیم... اینبار با دریا و سینا رفتیم وسط...! خواننده داشت حلق خودشو پاره میکرد...! □

DCGGB IKPP JNIUH

GYHBK UH U OPKMN

...OBA GANDAM STAY

AWDQLMNVY GHUNP

ZXRIUK OJJKLJH BCVDREM

همه جیغ میزدیم و بالا و پایین میپیریدیم... ما دخترا وسط بودیمو پسرا هم دورمون! پارتی ای شده بود واسه خودش...! انقدر زدیم و رقصیدیم که مامان اینا واسه شام صدامون کردن...پسرا رفتن تا کباب بزنن ما دخترا هم همه اومدیم تو اتاق من و نیکی تا لباس عوض کنیم...همینطوری که شلوارمو میپوشیدم ملیکا گفت...

ملیکا:جووووون! تاحالا لختتو ندیده بودم نفس عجب هیکلی!

عین این زنا گونمو چنگ انداختم و گفتم...

نفس:خاک به سرم درویش کن چشاتو بیشعور!

صنم:فیگور این مردای هیزو گرفت و گفت...

صنم:هیكلت جون میده واسه...!

با جیغ زدم تو سرش و دور تا دور اتاق دنبالش کردم...! بقیه هم میخندیدن خبر مرگشون! صدای صدرا از حیاط اومدن...

صدرا:دخیا!!! بیاین دیگه...

با کلی جنگولک بازی رفتیم پایین و شامونو خوردیم... هر کی یه طرف نشسته بود که آرسام گفت...

آرسام:عاقا یه پیشنهاد!

آرسام:بیاین جرئت حقیقت!

وای من عاشق جرئت حقیقت بودم! مطمئن بودم الان چشمام داره ستاره پرت میکنه که ملینا گفت...

ملینا:ببند اون پروژکتور تو نفس!

همه خندیدن و موافقتشونو اعلام کردن... سامان یه بطری آورد و همه رفتیم تو آلاچیق گوشه حیاطمون و به شکل دایره نشستیم! سحر بطری رو چرخوند...

سرش سمت آرسام و تهش سمت سارا موند! سارا لبخند مرموزی زد و گفت...

سارا:جرئت یا حقیقت آرسام خان؟!!

آرسام با چندثانیه مکث گفت...

آرسام:جرئت!

کف همه برید! سارا با همون لبخند موزیانش رو به آرسام گفت...

سارا:پاشو نیکو ببوس!!!! □

یهو جیغ جیغای بچه ها قطع شد! همه با بهت به دهن سارا نگاه میکردن! نیکو بیچاره ام از بس خجالت کشیده بود شده بود رنگ لبو! آرسام کمی این پا و اون پا کرد و گفت...

آرسام:یه چیزه دیگه...

سارا حرفشو قطع کرد و گفت...

سارا: همین که گفتم! زود تند سریع! □

اخمای نیما بدرجوری توهم بود! آرسامم خیلی کلافه بود! صدا از سنگ در میومد ولی از ما نه! بی صاحب انگار چسب قطره ای زدن همه به دهنشون! خویه چیزی بگین دیگه از دست رفتن که اینا! آرسام بلند شد!!! یا خدا! این دیوانست! یهو پا نشه بیاد جلوی این همه ملت نیکو بوس کنه؟! وای نه آجیم از خجالت آب میشه! آرسام داشت میومد سمت نیکو... نیکو سرش پایین بود... آرسام یکم اومد جلوتر و نیکو سرشو بالا آورد! هردو نگاهشونو تو چشمای هم دوختن! همه بچه ها با هیجان داشتن به این صحنه استرس آور نگاه میکردن... آرسام داشت میرفت جلو تر که صدای پرتحکم نیما میخکوبش کرد!

نیما: بشین سر جات آرسام!

صدای نفس عمیق نیکو شنیدم! آرسامم بی حرف نشست سر جاش و سینا سعی کرد جو رو عوض کنه...!

سینا: خب نیکو بچرخون!

نیکو بطریو چرخوند... سرش سمت من و تهش سمت سامان موند...! یا خدا خودمو سپردم به خودت!

سامان: جرئت یا حقیقت زلزله؟!

سریع گفتم...

_ جرئت!!!

بچه ها با کلی جیغ جیغ زل زدن به دهن سامان... سامانم تیر خلاصو زد...!

سامان: پاشو عربی برقص!

اوووفف! گاوم زایید! بچه ها همه هورا کشیدن! چاره ای نبود باید انجام میدادم...! رفتم وسط حیاط سحر فلش گوشیشو زوم کرد روم! نیم تنه پولک، پولکیمو دور کمرم بستم...! بلوزمو تا بالای نافم دادم بالا! کش موهامو باز کردم و خرمن موهام تا پایین تر از گودی کمرمو پوشوند! کلا من یا نمیرقصیدم یا اگه میرقصیدم کولاک میکردم! نیما آهنگ عربی نانسی رو از تو ماشینش گذاشت و صداشو تا آخر برد بالا! نرم نرم شروع به رقصیدن کردم...شونه هامو همراه با کمرم به حالت موج تکون دادم...از 7سالگی کلاسهای آموزش رقص میرفتم و رقصم توپ بود! یه جای آهنگ فوق العاده تند شد که منم شروع به لرزوندن باسن و سینم همزمان کردم! همه دخترا هورا کشیدن ولی پسرا خشکشون زده بود...! خودمم میدونستم! رقصم انقدر خیره کننده بود که هر بیننده ای رو مجذوب خودش بکنه! با یه حرکت روی زمین نشستم و شروع به لرزوندن سینه هام کردم...دوباره نرم نرم اومدم بالا و درحالی که به بچه ها پشت کرده بودم کمر و باسنمو چند دور به حالت دایره بالا و پایین کردم و چند دور هم موهای بلندمو تو هوا چرخوندم! آهنگ تموم شد و همه دست و جیغ و سوت زدن! نیما همون جوری که در حال دست زدن بود یه چن تا چشم غره اساسی بهم رفت و نیکی و دریا و ترانه همزمان بغلم کردن که دیگه در حال خفه شدن بودم!

دریا: تو محشری دختر خوش بحال شوهرت!

_شوهر کیلویی چنده بابا!

دریا: امشبو نمیدونم ولی تا دیروز کیلویی 2500 بود! □

همه خندیدیم...! دوباره نیما رو دیدم که با چشم داشت واسم خط و نشون میکشید! نیکی ام خندش گرفته بود! امان از این داداش متعصب ما! ای کوفت بگیره تورو سامان که الان باید چشم غره های خان داداشمو تحمل کنم! □ دیگه کم کم همه عزم رفتن کردن و بازیمون نصفه موند...! خلاصه ساعت دور و بر 12 ونیم شب بود که همه رفتن و ترانه و دریام قرار بود شب بمون!

_اووووممم! بینی اولین روز دانشگاهمون میشه فردا!

ترانه با جیغ گفت...

ترانه: نوای آرهمهه! □

نیکی: کلاساتونم که یکیه؟! □

دریا: آره خوشبختانه!

ترانه: آژانس خصوصیمونم که حاضر! □

خرسی کنار تختمو پرت کردم طرفش و گفتم...

زهرمار! انگار من راننده اینام! □

همه غش، غش خندیدن که باعث شد حرصم بیشتر دربیاد! بعداز نیم ساعت گپ و گفت نیکی گفت...

نیکی: بچه ها پایه این بریم خرید؟! □

همه با ذوق موافقت کردن و شروع کردن به آماده شدن... منم یه آرایش ملایم کردم و یه تیپ سر تا پا سفید زدم! کتونی سفید لژدارم پام کردم و با بچه ها رفتیم طرف عروسک خوشگلم!

وجدان: تا فراری نیما هس این بیچاره رو محل نمیزاری الان شد عروسک خوشگلته؟! □

بعله! اصن دلم میخواد به تو چه؟! □

وجدان: تربیتتم که دوزار! اصن من موندم این همه آدم با فرنگ و باشعور تو دنیا هستن! من چرا وجدان توی روانی شدم؟! □

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندگی به سبک اورانگوتان

—روانی هفت جد و آبادته! به شعور و فرهنگ من توهین کردی نکردی!! گفته باشم!!! برو که حوصلتو ندارم!

وجدان: پوووففف!

رسیدیم به خیابون اصلی انقدر صدای آهنگ زیاد بود که صدای بچه هارو نمیشنیدم! ای تو روح هر کی جا پارکو خلق کرد! آخ الهی ماشیناتون آتیش بگیره! دوساعت بود معطل یه جای پارک بودیم... آها!! اونجا خوبهههه! فکر مو به زبون آوردم!

—آها!! پیدا کردم!

و با سرعت به سمت اون جای پارک خالی حرکت کردم که همون لحظه یه ماشین بیشعورم انگار دنبال همون جای پارک بود! که با سرعت اومد طرفش و سپر ماشینامون محکم به هم اصابت کرد!

—آخ!

سرم محکم خورد به فرمون... صدای نگران نیکی و بچه ها بلند شد...

نیکی: نفس... آجی چی شدی؟ نفسی؟

سرمو از رو فرمون بلند کردم! بیشعور احمق! سریع از ماشین پیاده شدم و منتظر، زل زدم به در ماشین اون یارو! وای ماشینشم چه ماشینی بود! جنسیس کوبه! ماشین مورد علاقه من! ای کوفت شه ایشالله! اصن جنسیس کم پیداس! 280 میلیون از کجا آوردی آخه خر؟! بمونه تو حلقه به حق پنج تن آل عبا! تو همین فکرا بودم که دوتا کفش اسپرت رو جلوی پام دیدم!

خب، خب...! از پایین شروع کردم به ارزیابی! کالج اسپرت مشکی...! اوومم یکم بالاتر...! شلوار جین مشکی! خب...! پیراهن چسبون مشکی! اوا کی مرده مگه؟! اوه چه عضه هایی! □ عجب هیکلی!!! کم کم رفتم بالاتر...! جونم ته ریششش! اوففف چه لبایی داره لامصب! □ □ چشاشووووووو!!!! انگار قیر گذاشتن جای چشم! از بس که مشکی بود! اهههه خدا جونم چی آفریدی?!

وجدان: هیز شدیا جدیدا نفس؟!

_اه! خفه شو!

وااای! این جمله رو بلند گفتم! خاک تو سرم الان پسره فک میکنه خل شدم! ای خاک برسرت نفس! سرمو آوردم بالا! پسره با چشمای قد لعلیکی داشت نگام میکرد! اوه، اوه! الان میگه این دیوانست! توی ظاهر مغرور خودم فرو رفتم و گفتم...

_معلومه دارید چیکار میکنید؟!

پسره با لحن خشن و متعجبی گفت...

پسره: اینو من باید بپرسم نه شما!

این از اون خدای اعتماد به نفس هاس!! □ اما خب منو هنوز نشناخته! □

_شما با سرعت پیچیدین...

وسط حرفم پرید بیشعور!

پسره: خانوم زدی سپر ماشینمو داغون کردی حالا یه چیزیم شده طلبت؟!

چی شد؟! انگار نمیخواد باهش عین آدم حرف بزوم...!

_بین اخوی من میدونم دارم چیکار میکنم، جنابعالی با سرعت پیچیدی! پس بیخودی واسه خودت نرخ تعیین نکن!

پسره که از جسارت من جا خورده بود با لحن تندی گفت...

پسره: معلوم نیست کی به امثال شما گواهینامه داده! اصن معلوم نیست سنتون به گواهینامه گرفتن رسیده یا نه؟! پاشین بجای ماشین سواری برین خونتون قرمه سبزیتونو درست کنین!

تلخ تر از خودش جواب دادم...!

_هوووی آقاهه! یه ترمز بگیر خفه نشی! یه سره تخته گاز داری شر و ور میبافی! من از جنابعالی درباره سن و دستپنجم نظر نخواهم که زرزر میکنی! درضمن یه قورمه سبزی نشونت بدم که حض کنی!

بدنبال این حرف رومو از پسره که از عصبانیت بنفش شده بود برگردوندم و سریع سوار ماشین شدم! هه! هنوز نمیدونست نفس مهرآرا کیه! یه ماشین سواری ای نشونت بدم، تا عمر داری با دمت گردو بشکنی! وایسا و تماشا کن! پامو محکم رو گاز فشار دادم و از بغل سپر ماشینمو محکم بهش مالوندم که باعث شد صدای گوش خراشی ایجاد بشه! سریعم از اونجا دور شدم! همون از مهلکه گریخته خودمون! □ ترانه ودریا و نیکی که تا اون موقع تو هنگ بودن جیغ جیغاشون شروع شد!

دریا: ای ول!!!! □ □

ترانه: لایک داشتی بدجوور! □ □

نیکی: دمت چیز آجی خودمی! □ قشنگ قهوه ایش کردی! □

و با کلی ناز و ادا به کل خرید رو هم فراموش کردیم و برگشتیم خونه! □

واسه هزارمین بار تیپمو تو آینه نگاه کردم! به معنای واقعی محشر شده بودم! از این مقنعه های مشکی بلند گذاشته بودم که با رنگ فوق العاده چشمام هارمونی قشنگی ایجاد میکرد!

وجدان: جمله بندیت عمودی تو حلقم!

_گیرنکنه یه وخ؟!

وجدان: آب موجوده!

_آهان!!! □

صدای نیما بلند شد...

نیما: نفسی دیرت میشه ها!!

_اومدم اومدم...

و از پله ها سریدم پایین که مستقیم تو بغل بابا فرود اومدم!

_چاکر شو ما مییم!

بابا: به! گل دختر!

مامان: پیمان؟! صد بار گفتم نذار اینطوری حرف بزنه حالا تو جوابشم میدی؟!

بابا در حالی که منو پایین میذاشت گفت...

بابا: جوونن ناهیدجان بیخی!!!!

مامان با چشمای گرد شده به بابا نگاه کرد و گفت...

مامان: چشمم روشن! بیخی؟!!!!

من و نیما ونیکی شلیک خندمون رفت هوا و نیما گفت...

نیما: از کمالات همنشینی با این وروجکه!

مامانم خندید و مشغول پاک کردن میز شد...

_ خانواده گرامی من رفتم! □ □

نیما: خدا پشت و پناحت ننه!

خندیدم و اومدم بیرون! واقعا من بدون خونوادم افسردگی مزمن می‌گرفتم! همه ماشالله شاد و سرزنده! □

_ نه!!!!

با دهن باز زل زده بودم به همون پسر دیروزیه که باهاش تصادف کرده بودم!!! داشت از در دانشگاه میومد تو!
وای خداجون این امکان نداره!!!

دریا: چه گلی بگیریم به سرمون؟!

ترانه: چه جیگریم هس بیصاحب!

_ تری؟!

ترانه: الان که دقت میکنم اصنشم خوب نیس! انتر زشت بیرخت!

خندم گرفت! گفتم...

بیاین بریم بابا اون بهش میخوره سال آخر باشه کم کمش 26 داره! تو کلاس ما نمیوفته که!

دریا: پس چطور مهرسا که سال دومیه کلاس استاد رحمانی با مائه؟!

خب...! خب اون استثناس! □

ترانه: الناز چی؟! الناز که سال سومه ولی بیشتر از نصف کلاسا رو ما ماس! □

آب دهنمو قورت دادم و گفتم...

بیخیال شما! بیاین بریم الان کلاس شروع میشه! □

داشتم از درون میمردم ولی خب ظاهرمو خونسرد جلوه دادم! □ وای! نکنه الان پسره بیاد خسارت بخواد؟!

وای حالا خسارت هیچی الان میگه زدی و در رفتی؟! اه! اینو دیگه کجای دلم بزارم!

وجدان: هر کی خربزه خورده پای لرزشم میشینه!

تو یکی خفه شو که هر چی میکشم از دست توئه!

وجدان: اییییش!

زهرمار!

چیکار کنم من الان آخه؟! اه! لعنتیییی! سنگ قبرمو بشورم که همیشه در حال گند زدنم!

وایستادیم پسره که رفت تو ماهم رفتیم...! □ رفتیم تو کلاسی که این ساعت داشتیم! آخییییش! همش

میترسیدم همکلاس باشیم...! یه نفس از سراسودگی کشیدم و گفتم...

_خداجون عاشقتممم!

با دریا و تری رفتیم و ردیف اول نشستیم! ردیفای آخرم که همه پر بود... ترانه آروم گفت...

ترانه: شانس آوردی تو کلاس ما نیس...!

دریا: از کجا معلوم کلاسای بعدی نباشه؟!

_خدا روشکر اونقدر واحد برنداشتیم که کلاسامون زیاد باشه کلا 3 تا کلاسه که کلاس استاد رحمانی یکشنبه هاس، کلاس استاد رضایی هم شنبه و چهارشنبه...

ترانه: پس ینی کلاس این استاده که هنوز ندیدیمش چیز... آها استاد محتشم فامیلیشه فک کنم! دوشنبه ها و سه شنبه ها و پنج شنبه هاس دیگه؟!

دریا: اهوم... الناز میگفت خیلی عالی درس میدی ولی خیلی خشکه و مغرور و البته خوشگل! ولی خب با یه من عسلم همیشه خوردش فک کنم! □

ترانه: تو مگه میخوای بخوریش؟! □ □ □

دریا خواست با کیفش بکوبه تو سر ترانه که یهو همه بچه ها بلند شدن!!!! وااه؟! چه خبره؟! دریا و ترانه هم سریع پا شدن و زیر لب گفتن:

_استاد اومد!

آها! منم بلند شدم و سرمو که پایین بود بلند کردم و... از بس شوکه شده بودم زبونم قفل کرده بود! این... این استاده همون پسره بود...! ترانه و دریا به من نگاه کردن ولی من چشمم قفل شده بود توی چشمای مشکی اون پسره! ینی... ینی این پسره استاد محتشمه؟! یا خدا!!!! خداکنه همه چی خواب باشه! زیر لب خودمو دلداری میدادم!!!

ای بابا! چیزی نشده که! قوی باش نفس! قوی باش! همون دختری باش که هیشکی نمیتونست جلوس وایسته! آره!

پسره (که از الان شده استاد محتشم! □) تا نگاش به من خورد واسه چند ثانیه متعجب بود اما بلافاصله اخم غلیظی تو چهرش نمایان شد که گند زد تو تموم دلدارایی که به خودم داده بودم! □

وای خدا جونم! چیز خوردم! الان وسط کلاس آبرومو نبره؟! وای! اولین روز دانشگاه سوژه میشم! ای خدا!!!
کمک! □

شروع کرد به حرف زدن...

پسره: خب! من محتشم هستم و تا پایان این ترم استاد شمام! سر کلاس من قوانین اولین اصلیه که شما باید رعایت کنید! در غیراینصورت بدون شوخی این ترمو حذفید! اینو از الان گفتم که بدونید مزه پرونی و شوخی و اینجور چیزا توی کلاس من ممنوعه! امیدوارم لحظات خوبی رو باهم سپری کنیم!!!

یاجدالسادات!!! لحظات چیز مرغی رو باهم سپری میکنم بخدا مطمئنم! □ اینو که واقعا با یه من عسل نمیشه خورد! پسره بیشعور ایکبیری! اصن من مزه پرونی میکنم بینم میخوای چه غلطی بکنی؟! (آره ارواح عمم □)
شروع به حضور و غیاب کرد خبر مرگش!

پسره: رویا نادری... سامان محمدی... آرمین کوهنورد... ساحل کیانی... نفس مهرآرا...!

دستمو بردم بالا! نگاهشو از روی لیست برداشت و بهم نگاه کرد! اییییشش! همچین نگاه میکنه انگار ارث باباشو خوردم! پسره انتر! □ دوباره شروع کرد به خوندن که به آخر رسید و تموم شد! ترانه آروم زیر گوشم گفت...

ترانه: خدا بخیر کنه این ترمو با این عزرائیل!!!

از تشبیهش خندم گرفت! خیلی بهش میاد! خلاصه شروع کرد به درس دادن! ماشالله درس که نیس انگار داره چگونگی به نتیجه رسیدن مذاکره انرژی هسته ای در ژنو رو آموزش میده!!! از اول تا آخر درس جیک هیشکی در نیومد تا آخرش که مرحمت فرمودن و گفتن «خسته نباشید!» با تموم شدن درس خواستم با دریا و تری برم بیرون که گفت!:

استاد: خانوم مهرآرا شما بیاید اینجا کارتون دارم!!!!

یا امام جعفرالنبی ادرکنی! • من برم این منو میخوره یه وقت! • وای من جوونم هنوز آرزو دارم! • عقب گرد کردم و رفتم جلوی میزش! یه سرفه مصلحتی کردم و گفتم...

—اهم، اهم! با من کاری داشتین؟!

بعد چند ثانیه به زور سرشو از برگه هایی که جلوش بود برداشت! بیشعور انگار زورش کردم نگام کنه! خودت گفتی بیا! با یه پوزخند مسخره گفت...

استاد: تو آسمونا دنبالت میگشتم! رو زمین پیدات کردم!

زارت! اعتماد به سقفت تو حلقم! منم به تقلید از خودش پوزخندی زدم و گفتم...

—مگه من کلاغم که تو آسمون دنبالم بودین؟! در ضمن جنابعالی چرا دنبال من میگشتید؟!

جا خورد! ولی خیلی زود به حالت اولش برگشت و در حالی که از کلاس بیرون میرفت گفت...

استاد: تلافیشو سرت درمیارم! کسی نیست بتونه تو روی آراد وایسته!

و رفت بیرون!!! تو روی آراد؟! ینی اسمش آراده؟! چه اسم قشنگی داره خاک برسر! حیف که این بیشعور باید اسمش این باشه! • اداشو درآوردم و با صدای کلفت گفتم...

_تلافیشو سرت درمیارم! مثلن چه غلطی میخوای بکنی؟!

هییییییی! پشت در بود! سرشو آورد تو و گفت...

آرادا! احترام خودتو نگه دار! نزار لهت کنم!

و قبل از اینکه بزاره جوابی بهش بدم رفت و درو بست! الهی بمیرییییییییی! بیشعور بی شخصیت بی فرهنگ گگگگگ! □ □ انگار من سوسکم، اون دمپایی!!! □ تو به گوربات خندیدی منو له کنی! من اصولن یا لج نمی‌کردم یا اگه لج می‌کردم همچین طرفو قهوه ای می‌کردم که یه دور بره اون دنیا سک سک کنه برگرده!!! الانم جوری این پز این پسره رو بخوابونم خودش حال کنه! بیشعور!

با حس کردن یه چیزی تو دماغم چشمامو باز کردم! ووییییی این چه مگسیه دس بردار نیس! دو دقه نمیزاره بخوابیم خاک برسرا! اهمههههه! □ محکم با دستم زدم تو دماغ قلمی خوشگلم و چشمامو باز کردم! همون لحظه نیکی و نیما رو با یه لبخند شیطانی بالا سرم دیدم! از فرط عصبانیت یه دونه از اون جیغ بنفشای معروفم که گوش طرفو کر می‌کرد کشیدم و شروع کردم به فحش دادن...

_آخ الهی هر دو تا تونو خودم قبر کنم! ایشالله شوهر گیرت نیاد پیک نیک!!! به حق پنج تن الهی زنت اجاقش کور باشه نیما! دو دقه نمیزارین آدم بکپه!

نیکی و نیما هم که پاشیده بودن از خنده! انگار دادم جک می‌گم براشون! که البته یکم به وضعیتم تو آینه نگاه کردم دیدم بعله! از جوکم جک ترم من! طبق معمول موهام شده بود عین این آدما که به برق وصل کرده باشنشون! سیخ سیخی! یه لباس خواب توری صورتیم پوشیده بودم که تازانوم بود و یه طرفش به طرز فجیحی بالا رفته بوو! خاک بر سرم! بگو اینا به چی می‌خندن! سریع بالشتمو پرت کردم طرفشون!

_بی تربیتای بی نزاکت! همجوری عین چی میان تو اتاق!

نیکی: اتاق منم هستا مث اینکه!

_تو ساکت باش بعدا به حسابت میرسم!

و رفتم یه چن تا مشت نیما رو زدم که اونم چون نقطه طعتمو میدونست! یه دستشو به حالت نوازش کشید روی شکمم! با جیغ رفتم عقب که غش غش خندید! همه میدونستن که من رو شکمم حساسم! اونم تا حد مررررررگ! ینی طوری که کسی دستش بخوره رو شکمم میمیرم! خلاصه با کلی هرهر و کرکر رفتن پایین! به ساعت نگاه کردم، 8وربع بود! اوه اوه 9ونیم کلاس داشتیم! تندتند حاضر شدم یه تیپ اسپرت+یه آرایش ملایم کردم و سریع زدم بیرون!

نیکی:بابای آجی!

_خدافس عشقم!

نیما:کسی با من بود؟!

_نه خیر!

نیما:قهری شما؟!

_نه خیر!

نیما اومد یه ماچم کرد و خلاصه بدوبدو اومدم و سوار بنز خوشگلم شدم و پیش به سوئے دانشگاه!!!

با دقت داشتم کاغذ نصب شده روی برد دانشگاه رو میخوندم...زیرلبم زمزمه میکردم...

_بورسیه 1نفر از دانشجویان برتر رشته معماری در فرانسه! به همراه بهترین استاد و مدرس معماری "مهندس

آراد محتشم"!!! تاریخ امتحان 20/10/95!!! اعلام نتایج 1روز بعداز امتحان... برای ثبت نام به...

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندگی به سبک اورانگوتان

ترانه و دریام حسابی رفتن تو فکر! بورسیه به فرانسه! چه شود! □ اییییشششش! این آراد اورانگوتانم هس! واه
ینی اینم با کسی که قبول بشه میره؟! بهترین مدرس معماریه ینی؟! اهههه! بیخیال بابا! یکمی فک کردم! اگه
بابا و نیما قبول کنن عالی میشه! ینی از عالیم بالا تر! وایییی...من...! فرانسه...! اوخ جووووون! از افکار خودم
خندم گرفت! بین این همه دانشجو تو این دانشگاه من از همه بالاتر میشم؟!!!!

دریا: من که از الان مطمئنم بابام نمیداره منو حذف کنین!

ترانه: منم که چیزه... ینی... نمیشه پیام!

مشکوک بهش نگاه کردم و گفتم...

_ چرا اونوقت!

ترانه: چیزه دیگه... چیز...! اصلا... اصلا من خارجو دوس ندارم...! همین ایران مشغول به تدریس هستم خوبه!!!

مشکوک تر از قبل بهش نگاه کردم و گفتم...

_ عجب! که اینطور! باشه ولی عرعر خودتی!

ترانه زد تو سرم که سریع با دریا پریدم تو حیاط دانشگاه! ای بابا! این پسره بیشعور بازم اینجاس! یه نگاه بی
تفاوت به آراد (همون استاد محتشم خودمون! □) انداختم و از کنارش رد شدم! دریا گفت...

دریا: بیشرف عجب چشمایی داره ها! از قیرم تیره تره! یه برق قشنگیم داره!

معتراضانه گفتم...

_ پ چشمای منم بوقن دیگه؟!!

رمان زندگی به سبک اورانگوتان

اختصاصی کافه تک رمان

دریا: ببین عشقم! تو که کلا چشمت غیرطبیعی خوشگله! ینی اصن همیشه فهمید آبیہ؟! طوسیہ؟! سبزہ؟! نقرہ آبیہ؟! بس کہ قشنگه ولی این استاد محتشم اصن چشماش یه برق خاصی داره!

ترانه: آره لامصب بدجیگریه!

راست میگفتن واقعا! من که تو فامیل همه حسرت چشمامو میخوردن و به گربه شرک معروف بودم، این پسره آراد رو دست منم زده بود با این پرستیژش!

نیکی: ینی واقعا تصمیم داری روش فک کنی؟!

_ آره خب! از این شانس خرکیا یه بار قسمت آدم میشه!

نیکی: خب من چیکار کنم بدون تو تنهایی؟!

از رو تخت بلند شدم و بغلش کردم... خدا میدونست چقدر دوشش داشتم... گونشو بوسیدم و گفتم...

_ حالا کو تا من قبول شم! حالا باید بابا و نیما رو براضیم!!! بعدشم قربونت برم من من مگه میشه از آجیم جدا شم؟! هر جا برم تورو با فرقون دنبال خودم میبرم!

نیکی غش، غش خندید و گفت...

نیکی: دیوونه! میدونی که نیمارو راضی کنی من میتونم بابا رو بقول خودت براضیم! 6 □ روز دیگه امتحانه! قبول بشی، هفته بعدشم فرانسه! هوتوتو! □

_ اووووممم! آره خب... باوشه! خب پس امشب به نیما میگم. باباهم باتو!

مامان از پایین صدامون کرد...

_نفسسسسس...نیکییی...!!!! □ بیان شام حاضره.

سریع رفتیم پایین که مامان غر نزنه! همه پشت میز نشسته بودن... رفتیم دقیق روبروی نیما نشستیم!!! □ نیکیم روبه روی بابا! □ داشتیم تو سکوت غذا میخوردیم که نیکی گفت...

نیکی:بابایی؟!!

بابا:جانم بابا؟

نیکی:اگه دانشگاه یه بورسیه هزاره واسه فرانسه حالا من یا مثلا نفس! مثلنا!!!...! شما میزارین بریم؟!!

این نیکیم چه مارمولکیه!زل زده بودم به دهن بابا که گفت...

بابا:اگه قول بدین سربلندم کنین و با دست پر برگردین آره میزارم!

وای ینی عاشق بابامما!!! مامان گفت...

مامان:حالا چیزی شده مگه مادر؟!!

نیکی:نه همین جوری پرسیدم!

به نیما نگاه کردم! خونسرد داشت غذاشو میخورد! همیشه این مواقع آروم و خونسرد میگفت: «نه» !!! چون میدونست نه من و نه نیکی بدون اجازش کاری انجام نمیدیم! چون واقعا تا حد مرگ عاشق نیما بودیم...به هر حال داداش بزرگه بود و پشتیبان.... ماهم که دوقلوهای بقول سامان لوس! • نیما غذاشو خورد و تشکری کرد و رفت بالا! نیکی واسم چشم و ابرو میومد! منم سریع چندتا قاشق موندمو خوردم و پریدم بالا!

از بس هول بودم و استرس داشتم عین گاو بدون در زدن پریدم تو اتاق نیما که نیما در حالی که لپ تاپش رو پاش بود و داشت باهاش کار میکرد دو متر پرید بالا!

نیما: سکتتم دادی دختر! چی شده؟! چیزی میخوای؟!!

منم یه لبخند به قول دریا مزخرف زدم و گفتم...

— چیزه! نه! ینی آره!

نیما خندید و گفت...

نیما: ماشینو کوبوندی به جایی؟! نمره ی بد گرفتی؟! پول میخوای؟! گوشت قدیمی شده؟! لباسات ته کشیده؟! برم مامانو راضی کنم شب خونه ترانه و دریا بخوابی؟! کشتی هات غرق شده؟!...

همینجوری یکسره داشت میگفت که شارژر موبایلشو که دم دستم بود پرت کردم طرفش و با حرص گفتم...

— نیما!!!!...!!!!!! □

نیما به حالت تسلیم دستاشو برد بالا و گفت...

نیما: جان نیما؟! بفرمایید!

نشستم گوشه تختشو و گفتم...

— یه چیزی ازت بخوام جون نفس نه نمیاری؟!!

نیما: اولن که قسم نده! دومن تا چی باشه!

قیافمو شبیه گربه شرک کردم و گفتم...

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندگی به سبک اورانگوتان

نیمایی...تورو خدا...من میخوام برم...! ینی این بورسیه به فرانسه ای رو که دانشگاهمون گذاشته رو میخوام! خواهش میکنم! قول میدم سربلندتون کنم! جون نفسسس! جون نیکی...! جون هز کی دوس داری مخالفت نکن داداشیییی! □

تموم زورمو زدم که یکم گریم بگیره! بیصاحب مگه میاد! ناخودآگاه به این فک کردم که یه روز...نیکی...نیمایم...مامانم...بابام... خونوادمو از دست بدم...! آههاااا! یه قطره اشک چکید رو گونم! سریع سرمو بالا گرفتم که همینم از چشم نیما دور نمونه! سریع با اخمی که تو چهرش بود گفت...

نیما:گریه نکن نفس میدونی که نمیتونم بینم اشکاتو... این اول! بعدشم اینکه من تورو دست کی بسپرم تو مملکت غریب؟!

بدون توجه به موقعیت گفتم...

به استاد آراد اخمو!!!!

وای! یهو فهمیدم چه گندی زدم! نیما داشت با تعجب نگام میکرد که گفتم...

چیز...! منظورم چیزه...! ینی میگم که...من استاد آرد درست کردنم! نه...ینی چیزه...! میگم که من اگه استاد بشم چه استاد اخمویی میشم! آردم درست میکنم! میشم استاد آرد اخمو!

اوف! یعنی واقعا تا حالا تو عمرم انقدر چرت و پرت نگفته بودم! نیما یکم دیگه با تعجب نگام کرد و گفت...

نیما:چی داری میگی نفس؟!

نفس:بین اصن ولش داداشی! میگم که اونجا یه استاد معماری حرفه ای باهامون میاد!

نیما:این استاده کی هست؟!چندسالشه؟!

_استاد محترمشه! اسم کوچیکشم نمیدونم! جوون نیست! یه ۵۰، ۴۰ سالی داره! استاد خیلی محترمیه!

خدایا مصلحتی بود! العفو!!! □

وجدان: آره جون عمت!

_تو به عمه من چیکار داری؟! ساکت باش داره جواب میده!

نیما بعداز کمی مکث گفت...

نیما: باشه برو ثبت نام کن... ولی شاید محیطش خوب نباشه... خودم باید پیام بپرسم... اگه همه چی خوب بود و قبول شدی میتونی بری... هرچند که دلم راضی نمیشه...

با ذوق پریدم بغلش و گفتم...

_مرسییییی! مرسی که به حرفم اطمینان کردی داداشی! عاشقتممممم! مطمئن باش پشیمونت نمیکنم! □

نیما باخنده گونمو بوسید و گفت...

نیما: برو شیطون! برو دیر وقته بخواب فردا دانشگاه داری!

با خوشحالی اومدم و به نیکی خبر دادم و اونم خوشحال شد... سریع خوابیدم که فردا 7 صبح باید میرفتم دانشگاه!

ترانه: اهومهههه! پاشو دیگه نفس دریاام الان میاد!

ها؟! این کیه دیگه کله صبحی؟! انگار فکرمو بلند گفتم که با لحن مهربونی گفت...

ترانه! اوه! بنده ترانه صالحی هستم! از آشناییتون خوشبختم! و شما؟؟!

و بعد با عصبانیت گفت...

ترانه: تو منو نمیشناسی؟! بلند شو ببینم! واسه من جلسه معارفه راه انداخته!

_اهمههه! لالام میاد تری! سر صبح خونه ما چیکار میکنی تو!!

ترانه: زهرمار! آخر لالات باشه ایشالله! به خرس قطبی گفتم زکی! نفس به جون خودم تا 3میشمرم پا شدی که هیچی! نشدی با پارچ آب میفتم به جونت! تصمیم با خودته!

و شروع کرد به شمارش!

ترانه: 1!..2!..!

منم که گفتم این دیوانست الان پارچ ابو خالی میکنه روم! سریع پا شدم و رفتم سمت دستشویی!

_تو روح هرچی درس و دانشگاهه!

سریع آماده شدم و دریا هم اومد... امروز ترانه میخواست با BM مشکیش ما رو بیره دانشگاه! یه دور تیپ شیکمو تو آینه نگاه کردم و تندتند اومدم پایین... نشستیم تو ماشین و صدای ضبطو تا آخر بردیم بالا! کلا مرض میداشتیم!!! □

ساقیا می هی هی هی، هی بریز بنویس هر که نرقصد گله مندی بنویس...

ساقیا پیک پیک پیک، پیک بریز بنویس هر که نرقصد گله مندی بنویس...

کس نداند چیست امشب، امشب ماجرا پس بدون...

رسیدیم دانشگاه و از ماشین پیاده شدیم... یه جنسیس نوک مدادی بغل ماشینمون پارک بود! چه آشنا میزد؟! □
آها!!! این جنسیس آراده!

وجدان! استاد محتشم!

_زارت!

یه فکر شومی به سرم زد! خودشه! به افکار شیطانیم لبخند زدم و گفتم...

_دریا کاتر داری؟!

دریا:چی؟! کاتر واسه چی؟!

_داری یا نه؟

دریا:اهوم بیا!

و کاتر تیزشو از تو کولش درآورد! سریع ازش گرفتم و رفتم سمت جنسیس! یه دستی به کاپوت صافش کشیدم و گفتم...

_خودمم میدونم حیفه! ولی خب افکار شومه دیگه! کاریش نمیشه کرد!

و با لبخند با کاتر اسم خودمو به انگلیسی روی کاپوت ماشین نوشتم!!!!(nafas) انقدر کاترو محکم فشار دادم که دست خودم درد گرفت!

هه!حقته جناب اعتماد به سقف اورانگوتان! میخواستی تلافی کنی منم ازت جلو زدم!!! ترانه و دریا با وحشت بهم نگاه میکردن! کم مونده بود گریشون بگیره! خندم گرفت و گفتم...

__چتونه؟! رنگتون شده رنگ استفراغ بچه! □

ترانه: میدونی چیکار کردی نفس؟!

دریا: به جون دریا زنت نمیداره!

__هیچ غلطی نمیتونه بکنه! بیاین برین که 10 دقیقه دیگه کلاسمون شروع میشه...

و دستشونو کشیدم! امروزم با آراد کلاس داشتیم! تا دیدمش یاد ماشینش افتادم! استرس گرفتم! اگه بفهمه چیکار میکنه؟! کلا مدلم بود! اول گند میزد بعدش تازه میفهمیدم چیکار کردم! چه تیپیم زده لامصب! آخ اگه بدونه چه بلایی سر ماشین چندصد میلیونیش آوردم! قشنگ شیک و مجلسی با همین کیف سامسونتش میزنه فرق سرمو به دو نیمه مساوی تقسیم میکنه! از تشبیهش بی صدا خندیدم که صدای نحس اورانگوتان باعث شد از افکارم دست بکشم...

آراد: خانم مهرآرا تشریف بیارید اینجا درس جلسه قبل رو توضیح بدید!

آی الهی خروسک بگیر ی من دیگه این صداتو نشنوم! از تصور آراد با یه کاکل خندم گرفت و به زور نیشمو نگه داشتیم! عوضی مثلن میخواس لجشو روم خالی کنه! با سلقمه تری بلندشدم و رفتم پیش استاد و گفتم...

__بله؟!

آراد: درس جلسه ی پیش رو کامل توضیح بدید!

حالا انگار خودم نمیدونم! □ وای! فک کنم واقعا نمیدونم! □ چی گفته بود جلسه پیش؟! □

_اووممم! خب...! درباره نحوه نقشه کشی ساختمان...! توضیح دادین...! و... و اینکه چطوری...!

داشتم همینجوری شرو ور مییافتم که آراد گفت...

آراد: بیرون!

ها؟! □ انگار فکرمو به زبون آوردم!!! □

_ها؟! □

آراد: بفرمایید بیرون و تا دو جلسه حق اومدن به کلاس من رو ندارید!

بیشعور! تازه دوزاریم افتاد! فداس سرم اصن! □ فک میکنه الان میرم به دست و پاش میفتم! پسره
ایکبیری!!! □ خونسرد رفتم کولمو از روی میز برداشتم و به طرف درخروجی حرکت کردم! اومدم بیرون و وقتی
خواستم درو ببندم، کلمو از لای در کردم تو و با تمسخر گفتم...

_تا دو جلسه استراحت خدافظ جناب محتشم! اوه ببخشید استاد محتشم! □

کل کلاس رفت رو هوا!

آرادو کارد میزدی جای خون آب پرتقال میزد بیرون از بس که عصبانی بود! حفته! □ جناب آرد سمولینا! □ تا
تو باشی منو ضایع نکنی! درو بستم و اومدم بیرون! آخییییش! راحت! یهو یادم افتاد که واسه بورسیه ثبت نام
نکردم! سریع رفتم و اسممو دادم به مسئولش و ورقه رو امضا کردم. خب... امتحانم ۵روز دیگه میشه... از
الان باید بخونم. یهو یاد ماشین آراد افتادم! یه قهقهه بلند زدم که توجه همه بهم جلب شد! اوه اوه! سه
کردم! □ سریع اومدم بیرون دانشگاه جلوی ماشینش و ایستادم! عجب جنسیسیه ها خدایی! □ □ رژ لب
آلبالوییمو از تو کیفم در آوردم و روی شیشش نوشتم... "تقدیم به آرد سمولینا!" □ از تصور قیافش با دیدن

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندگی به سبک اورانگوتان

جنسیس خوشگلش یه لبخند شیطانی اومد رو لبم! کاش وایمیستادم اینجا کشیک میدادم ازش فیلم میگرفتم! □ □ یه فاتحه واسه آراد خوندم و سریع ماشین گرفتم و اومدم خونه!

نیکی با ذوق تعریف میکرد و منم با دهن باز زل زده بودم بهش!

— وای! ینی بالاخره آرسام خر شد و خواست این پیک نیک ترشیده مارو بگیره؟!!

نیکی با بالشت زد تو سرم و دوباره با ذوق گفت...

نیکی: ینی باورت همیشه نفس! وقتی دیروز دم دانشگاه اومد دنبالم و تو راه از علاقتش حرف زد دیگه داشتم از ذوق غش میکردممممم!

محکم بغلش کردم... آجی کوچولومم بالاخره به عشقت رسید... الهی قربونش بشم من...

— مبارکه عزیز دلممممم! حالا کی خواستگاریته میمون؟!!

نیکی: نوای میسویی الاغ! آرسام که گفت خودش با بابا اینا حرف میزنه واسه یکی، دو هفته بعد!

— اهوم... نیما میدونه؟!!

نیکی: آره خودم بهش گفتم! البته با سانسور قسمتهای +18! □

خلاصه بعد از کلی شوخی و خنده گرفتیم خوابیدیم!

— جییییییغ! □ □ □

در به شدت باز شد و نیکی و نیما با نگرانی او مدن تو!

نیما: چی شده نفس؟! سوسک دیدی؟! چیزی اذیت کرده؟!!

نیکی: نوای خدا! چرا حرف نمیزنی؟! خاک بر سرم نیما خواهرم سکتہ ناقصو زد!

و بعد به حالت گریه نشست رو زمین و گفت...!

نیکی: دیدی بدبخت شدیم نیما! دیدی بیچارشو شدیم! آجیم هنو شوهر نکرده رف اون دنیا! بدبخت شدیم! بدبختت!

نیما: اھهھهھه! ترمز بگیر بینم نیکی! نفس؟! نفس?!!

g

یهو ترکیدم از خنده! دلمو گرفته بودم همینجوری میخندیدم! نیکی و نیما هم با بهت بهم نگاه میکردن! چشمای نیما که شده بود عینهو وزغ! و این باعث شد خندم بیشتر بشه! بعداز اینکه قشنگ خندیدم گفتم...!

_ای بابا! شما که منو کشتین دوباره زنده کردین! سکتہ چیه بابا! من از بس این کتابو خوندم خسته شدم! واسه دور سوم داشتم میخوندم که دیگه مخم نکشید و یه جیغ بنفش زدم که یهو شما عینهو چی پریدین تو اتاق! ماشالله سرعت عمل نیس که جت!!! □

نیما کیلیپس نیکیو از سرش کند و پرت کرد که از اونجایی که نشونش خوب بود قشنگ خورد تو فرق سر من!

نیما: سکتہ کردیم دیوانه! کدوم آدم عاقلی 5روز پشت سر هم عین خر درس میخونه؟! اونم بخاطر یه بورسیه؟! دلت فرانسه میخواد بیا خودم بیرمت دیگه!

نیکی: آخ الهی جزیگر بگیری! الهی اجاقت کور شه که دل و جیگرمو بردی!

_اوا آرسام که حالش خوبه!!!

نیکی گیج گفت...

نیکی: چه ربطی به آرسام داره؟!

بخاطر دل و جیگرت گفتم!

این دفعه نیکی اومد و به جون هم افتادیم من بدو و اون بدو! همونجوری که میدوییدم یاد فردا افتادم! ووووییییی! امتحان فردا بود! اگه قبول نشم؟! اگه یکی دیگه بره؟! وای نکنه کم خوندم؟!!!!! نه بابا 3 دور کم نیس که! وای! دیوونه شدم! هر چی خدا بخواد!

مامانی، بابایی، نیمایی، نیکی من رفتم!

همه باهام خدافظی کردن! از بس استرس داشتم که هنوز نیم ساعت مونده بود داشتم حرکت میکردم! □ نیما گفت...

نیما: استرس نداشته باش دختر... 3 دور کتابو خوندی مطمئن باش قبول میشی!

نیکی: راست میگه نگران نباش عشقم!

باوشه مرسی از حمایتتون خواهر و برادر نمونه خودم!

و باخنده سریع سوار ماشینم شدم! ترانه زنگید...! □

الو هان؟!

ترانه: از ترانه جون به الاغ بان!

گمشوووو! دانشگاهی؟!

ترانه: آره تازه رسیدم. دریام الان میاد... تو کجایی؟

_تورا هم دارم میرسم.

ترانه: خب پس بدو که امتحانتون شروع شده!

چییییییییی؟!

خندید و گفت...

ترانه: شوخی نمودم بدو بیا!

و فرصت نداد که جواب بدم و قطع کرد! پامو محکم تر رو پدال گاز فشار دادم! اه! چراغ قرمز شد! بیصاحب حالا اگه عجله نداشتم 4 ساعت سبز بود! یه روز که میخوام سریع برسم این قرمز میشه! همینجوری داشتم غرغر میکردم که یه پسره از ماشین بغلی گفت...

پسره: اووووه! چه نازیم داره!

چی؟! اولش فک کردم با یکی دیگس ولی وقتی برگشتم و نگاش کردم دیدم نه بابا واقعا با منه! نگاهمو که دید گفت...

پسره: جووووون! چشاتو کی بخوره؟!_

خدایا ملت دیوانه شدن! نون شب ندارن میخوان چشای مردمو بخورن! همه ی گرسنگان قحطی زده را به لطف و عنایت الهی سیر بفرما!!! الهی آمین! از حرفای خودم خندم گرفت! پسره هم فک کرد به اون لبخند میزنم که با نیش گشادتر گفت...!

پسره: این چشاتو از کی به ارث بردی خوشگله؟!

چراغ سبز شد! پسره...! لاالله اله الله! همینجوری که داشتم گاز میدادم که حرکت کنم گفتم...

_از بابای تو!

و به سرعت نور دور شدم! رسیدم به دانشگاه! هوووووففف! مردم و زنده شدم! جنسیس آرادو دیدم که پارک بود! وای! اینو یادم رفته بود! الان منو میخوره که! هیییییی! ماشینشو دیده تا الان ینی؟!

وجدان: پ ن پ وایستاده تو یادش بندازی.

_یه چند روزی نبودی راحت بودما!!

وجدان: خیلیم دلت بخواد!

_حالا که نمیخواد!

و سریع دویدم و خودمو رسوندم به داخل دانشگاه! اواسط تابستون بود ولی خب بارون قشنگی میبارید! بالینکه از بارون خوشم نمیومد و هوای آفتابیو ترجیح میدادم ولی خب از موندن زیر بارون خوشم میومد! همین که رسیدم بچه هارو دیدم...

ترانه: سلاااام!

_سلام. شروع شده؟!

ترانه: نه ده دقیقه مونده بابا! تو چرا انقد هولی؟!

دریا: تو میتونی من مطمئنم! چرا نگرانی؟!

—واااای! من چه میدونم!

10 دقیقه عین برق و باد گذشت و از بلندگو اعلام کردن که دانشجویانی که ثبت نام کردن واسه بورسیه به سمت سالن امتحانات بیان! وایی! سریع دویدم و به کارت توی دستم نگاه کردم...

—اووووممم! 375!

سریع نیمکتی که روش نوشته بود 375 رو پیدا کردم و نشستم روش! آرادو دیدم! ته سالن روی یه میز بزرگ همراه بقیه اساتید نشسته بود! اوه اوه! چه تپییم زده بود عوضی! □ شلوار جین مشکی با پیراهن جذب سفید! موهای مشکی پرپشتشم به حالت کج داده بود بالا و یه دستبند چرم قهوه ای دستش بود! □ □ با یه پوزخند نگام میکرد! واه؟! پوزخند چرا؟! این الان باید منو له کنه که؟! چه میدونم بابا امتحانو بچسب!!! □ برگه هارو پخش کردن! خب... از اول شروع کردم به حل کردن! اوف! سوال نبودن که بیصاحب! از سختم سخت تر! ینی یه چیزی میگم یه چیزی میشنوین! حدود 70 تا سوال بود! طبق گفته نیما بدون استرس جواب دادم... انقدر خوب خونده بودم که حتی صفحه ای که مثلا فلان سوال توش بود هم یادم بود! ای بسوزه پدر فرانسه! □ بلاخره همه رو جواب دادم... مطمئن بودم خوب دادم... برگه رو تحویل دادم و سریع اومدم بیرون از سالن. دریا و تری تا منو دیدن دویدن طرفم و جیغ جیغاشون شروع شد...!

ترانه: چی شد خوب دادی؟

دریا: بنال دیگه بابا 3 تا آیت الکرسی خوندم واست...!!!

—ای بابا مهلت بدین دیگه! آره خیلی خوب دادم ولی خب این همه دانشجو... شاید یکی بهتر از من داده باشه...

دریا: وواااای! حالا هی تو نفوذ بد بزنی! خوب دادی دیگه! پس میری فرانسه!

ترانه: اهوم! فردا نتیجش میاد!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندگی به سبک اورانگوتان

همینجوری جلوی لاستیک ماشین و درحالی که خیس آب شده بودم زانو زدم و فک کردم که چه گلی به سرم بگیرم؟! کاش آراد الان اینجا بود پدرشو درمیاوردم! آی آراد! اگه بودی...! اول دونه دونه موهاتو میکندم! بعدش ناخوناتو با انبر میکشیدم! آخرشم آویزونت میکردم به سقف و با دسته بیل میزدمت!!! اورانگوتان زشت!

درونم به من: اونم وایمیستاد نگات میکرد؟!!

من به درونم: اون خیلی (...). میخورد کاری انجام بده!

منم خل شدم رفت! خودرگیری مزمن! همینجوری داشتم قبرآرادو با افکارم میکندم که یهو حس کردم خیس آب شدم!!! آب ازم میچکید! سرمو بالا آوردم که بینم کدوم خری بود که با ماشینش منو موش آب کشیده کرد که چشمم خورد به دو تا چشم مشکی که سوار جنسیش بود!! عوضی! بلند داد زدم...

_گمشوووووووو!!!

حرفم اون لحظه کاملا بی معنی بود ولی خب از حرص میترکیدم اگه اینو نمیگفتم! آراد خیلی خونسرد قهقهه ای زد و گفت...

_میبینم که حسابی قهوه ای شدی خانوم نفس خانوم!

بیشعور نفهم! کاملا خیس و گلی شده بودم ولی میدونستم منظورش اون قهوه ای بوده! از بس عصبانی بودم دندونام به هم میخورد!

_فقط از جلوی چشمم گمشو! گمشو آراد تا نکشمت!

آراد؟! تا حالا به اسم کوچیک صداس نکرده بودم! خوشمان آمد!!! □ آراد بازم یه خنده بلند کرد و جیغ لاستیکاش بلندشد! عوضی! یه قهوه ای نشونت بدم حض کنی! اصلا...اصلا به چه جرعتی همچین غلطی کرد؟! از عصبانیت و سرما میلرزیدم...! همونطوری که به به آراد فحش میدادم گوشیمو از تو کیفم در آوردم...!

تندتند شماره نیما رو گرفتم...حالا خوبه شارژ داشتیم وگرنه به معنای واقعی به دیارباقی میپیوستیم! با دوتا بوق برداشت...

نیما:به! نفس خانوممم!

به حالت گریه گفتم...

وای نیما!!!

نیما:چی شده نفس؟ چیزیت شده؟

دارم از سرما یخ میزنم! تموم تنم خیس آبه! ماشینم هر 4تاچرخش پنچر شده!

نیما:وااای...بمون همونجا دارم میام.دانشگاهی؟

نالیدم...

اهوم!

نیما:باشه بمون الان میرسم...

دیگه واقعا داشتم قندیل میبستم! بااینکه تابستون بود ولی چون همه تنم خیس بود داشتم یخ میکردم! دندونام به هم میخورد و هر چنددقیقه یه عطسه میکردم! باهر عطسه هم اموات آرادو مورد عنایت قرار میدادم! مطمئنم مریض شدم! تو روح مرده و زندت آراد که همیشه نحسی! حالا تلافی نمیکردی میمردی؟! صدای بوق نیما منو از جنگ با آراد درآورد! تندى دویدم و سوار ماشینش شدم! نیما با نگرانی پرسید...

نیما:خوبی؟ چرا میلرزی نفس؟

_وای نیما هیچی نگو! □! فقط برو خونه!

و نیما سریع رفت به سمت خونه و منم تا رسیدیم یه راست رفتم بالا تو اتاقم... با اون حال خرابم یه دوش آب گرم گرفتم و یک سره خوابیدم... البته بعد از چندتا فحش نثار روح پرفتوح آراد کردن!!!

نیکی: وای نیما داره میلرزه ولش کن نره دانشگاه بهتره!

نیما: صدبار دیروز گفتم بریم دکتر ولی کو گوش شنوا؟!!

نیکی: اصن بیدارش نمیکنم! مامان رفته خونه خاله نهال و گرنه سوپ درست میکرد لااقل یکم حالش بهتر میشد...

با صداهای نیکی و نیما پاشدم! اه! دو دقه میذارن آدم بکپه آخه؟! خودم به خودم جواب دادم...! نگرانتن دیگه خره! پوووففف! چشمامو باز کردم و گفتم...

_من خوبم!

نیما: سلامتو خوردی عزیزم؟! بعدشم چی چیو خوبی داری تو تب میسوزی!

نیکی با ناراحتی گفت...

نیکی: امروزو نرو دانشگاه نفس جانی... حالت خیلی بده... بدنت شده کوره آتیش... این همه لباستم کم کردم هیچی به هیچی.

تازه متوجه لباسم شدم! یه لباس خواب قرمز کوتاه تنم بود! کلا کورم مادرزادی! درحالی که از تخت بلند می شدم گفتم...!

من خوبه حالم بابا! لوسم نکنین الکی! بعدشم امروز نتیجه امتحان میادا! دیوانم مگه نرم؟!

و بی توجه به غرغرای نیما و نگرانیای نیکی لباس پوشیدم و خواستم برم دانشگاه که نیما گفت خودش میرسونتم! الهی بمیری آراد که دارم از بدن درد میمیرم! ایشالله خودم سنگ تابوتتو با گلاب شستشو بدم! همیشه بد مریض بودم...یا مریض نمیشدم یا اگه میشدم یه سر اون دنیا می زدم و برمینگشتم متاسفانه! اصن نفهمیدم کی رسیدیم دانشگاه! از نیما تشکر کردم و داشتم پیاده میشدم که گفت...

نیما:مراقب خودت باش ها نفس... بعدازظهرم میریم دکتر...

همه رو نگران کردم بااین حال! همشم زیر سر آراده! پسره... الله اکبر! اول صبحی زبونمو به فحش باز میکنه! گونه نیما رو بوسیدم و گفتم...

نگران نباش داداشی جونم. حواسم هست □

نیما لبخندی زد و گفت...

نیما:کلاست تموم شد زنگ بزن آجی...

سری تکون دادم و پیاده شدم!

یه راست رفتم تو کلاسمون...ترانه و دریا وقتی حالمو دیدن شوکه شدن و منم ماجرا رو واسشون تعریف کردم که انقدر آرادو نفرین کردن که حد نداره! داشتیم حرف میزدیم که آراد تشریف نحسشو آورد! همه به احترامش پا شدن که من از جام تکون نخوردم! بیشعور زده درب و داغونم کرده حالا بهش احترامم بذارم؟! یاد اون کارتونه افتادم که میگفتن "علامت حاکم بزرگ میتی کوماان! احترام بذارید!" □ □ بی صدا خندیدم که گلوم تیری کشید که مجبور شدم خفه شم! آراد شروع کرد به درس دادن که تو طول کلاس حتی یه لحظه ام نگاش نکردم! ایکبیری زشت! سرم بدجوری درد میکرد حالا علاوه بر اون بدنم لرزش بدی داشت که باعث میشد بی حال تر بشم... آراد وسط درس گفت...

آراد: خانوم مهربارا تشریف بیارید مبحثی که الان دربارش حرف زدمو به دور توضیح بدید!!!

ینی دلم میخواست همون میزی که پشتش نشسته بودو عمودی بکنم تو حلقش! میبینه دارم میمیرما باز سر به سرم میزاره! لعنتی! با عصبانیت بلند شدم تا برم پای تابلو... آخ! سرم تیرو حشتناکی کشید! همه استخونام درد میکرد! طوری که یه قدم مونده بود برسم نزدیک آراد که از بی حالی پخش زمین شدم و دیگه هیچی نفهمیدم! با احساس یه نوری تو چشمم چشمامو باز کردم! واہ؟! من کجام؟! اینجا کجاس؟! شما کی هستین؟! (بخشین زیادی جوگیر شدم!!) این آدمه هم که یک سره این ماسماسکشو فرو کرده تو چشمم! خب بابا منم انسانم کورم کردی که؟! هی اینو میندازی تو چشم من نورش چشممو سوراخ میکنه! تو همین فکر بودم که یهو همون آدم که لباس سرتاپا سفید پوشیده بود همون ماسماسک نور دار مزخرفشو از جلو چشمم دور کرد و گفت...

آدمه: حال خانومتون خوبه نگران نباشید... الاناست که بهوش بیاد... خوش بحالش که شوهر عاشقی مٹ شما داره!

ها؟! شوهر عاشق؟! من کی شوهر کردم که خودم خبر ندارم؟! تازه عاشقمم هس! وای نکنه فراموشی گرفتم؟! نه بابا من که یادمه آراد نفهم صدام زد برم درسو توضیح بدم که از بس حالم بد بود پخش زمین شدم! خب بقیش؟! آها...!!! ینی الان اینجا بیمارستانه؟! این آدمه که لباس سفید پوشیده هم دکی بود؟! چیز...! ینی دکترو بود؟!

وجدان: پ ن پ اینجا سر قبرته اینم عزرائیل بود پیشت مونده تا نکیر و منکر بیان!!! □

_ تو ببند فعلا که اصلا حوصلتو ندارم!

آروم چشمامو باز کردم که در کمال ناباوری آرادو دیدم که جلوی تختم و ایستاده و عین چی زل زده به من! واہ؟! آدم ندیده این؟! نگرانی رو به راحتی از تو چشمات میشد خوند ولی خب باورم نمیشد! این یابو نگران من باشه؟! اونم کی آراد!!!؟ تادید چشمامو باز کردم رفت بیرون و دنبالش چند ثانیه بعد ترانه و دریا و نیما ونیکی ریختن رو سرم!

نیکی که تا منو دید زد زیر گریه و گفت...

نیکی: الهی خواهرت دورت بگرده که تو اینطوری شدی...!

_خدانکنه عزیز کم من که چیزیم نشد. آخ...! فقط یکم... آیی...! تنم درد میکنه!

نیما و بعدش تری و دریا اومدن جلوم...

نیما: تو که مارو کشتی دختر! خوبی الان گلی؟!

_اهوم!

ترانه: بیشعور از نگرانی مردم!

دریا: چت شد یهو تو آخه میمون؟! بسکته کردیم الاغ!

آراد و نیما با دهن باز زل زدن به ما که همه خندیدیم! خب ابراز احساسات دوستان این مدلیه! □ تا چشمم تو چشم آراد افتاد نگاهمو گرفتم و اخم غلیظی کردم که با شرمندگی سرشو انداخت پایین! جنس نگاش با همیشه فرق داشت! شرمندگی تو چشمای مشکی براقش موج میزد... به درک! بزار اونم عذاب وجدان بگیره! هم باعث شد یه سرمای شدید بخورم هم به این روز بیفتم! خاک برسرش! نیما با عصبانیت گفت...

نیما: فقط من بفهمم کی ماشینتو دیروز اونطوری پنجر کرد...! هفت جدشو میارم جلو چشمش... که تورو به این روز انداخت!

بالین حرفش ترانه و دریا نگاه خسمانه ای به آراد کردن که بیشتر سرشو آورد پایین! منم که خندم گرفته بود عجیب! نیما رو کرد به آراد و گفت...

آراد:محتشم!

نیما:بله! آقای محتشم که نفسو رسوندید بیمارستان! لطف کردید!

آرادم با یه لحن عجیبی گفت...

آراد:خواهش میکنم وظیفه بود!

بله که وظیفه بود! حقا که لقب اورانگوتان برازنده! خودت به روز انداختیم حالا هم باید تقاص پس بدی! آی اگه نیما میفهمید که پنچری ماشین کار آراد بوده! پدرشو درمیآورد! نگاه های ترانه و دریا به آراد باعث میشد شرمنده تر بشه و آخرشم سرشو انداخت زیر و رفت بیرون!

نمیدونم چرا ولی دلم براش سوخت! درسته باعث همه این اتفاقات اون بود ولی خب دیگه گناه داشت اینطوری نگاهش میکردن! باید مرخص میشدم...بلند شدم و به کمک نیکی و تری و دریا و نیما!!! (الان قشنگ متوجه شدین بجز آراد؟! □) اومدم بیرون! همه تو ماشین نیما نشستیم و آرادم زیرلب یه خدافظی کرد و رفت! دریا بعدازظهر مهمونی بود ولی ترانه گفت که عصری میاد پیشم!...

تری با هیجان گفت...

ترانه:وای نفس! نمیدونی که! وقتی تو از حال رفتی اون پسرای ته کلاس زدن زیر خنده که آراد یهو عصبی داد زد: "ساکت" و همشون خفه خون گرفتن! ینی یه چیزی میگم یه چیزی میشنوی! آرادم دستپاچه اومد و بدون یه لحظه درنگ بغلت کرد و دوید بیرون! من و دریاام پشت سرش راه افتادیم و وقتی رسیدیم به ماشینش داد زد گفت: "پس منتظر چی هستین بشینین دیگه" آقا حالا ما مونده بودیم از داد اون تومبونمونو خیس کنیم؟! نگران حال تو باشیم؟! ذوق کنیم که بلاخره جنسیس نشستیم؟! دیگه هیچی دیگه این آرادم انقدر گاز میداد

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندگی به سبک اورانگوتان

نزدیک بود به دیار باقی بیبوندیم! وقتیم که رسیدیم خودش تورو گذاشت رو تخت دکترم که نگرانشو دید گفت: "شما چه نسبتی با بیمار دارید؟!" اونم نه گذاشت، نه برداشت گفت شوهرشم! دیگه یعنی نزدیک بود من و دریا بریم زیر سرم بس که تو شوک بودیم!

منم که با دهن باز زل زده بودن به ترانه! آراد نگران بشه؟! اونم نگران من؟! آراد دستپاچه بشه؟! اونم واسه ی من؟! آراد بگه شوهرشم؟! اونم کی، شوهر من؟! هیچ رقمه تو کتم نمیرفت! اون به خون من تشنس! چطور ممکنه؟!

__واه؟!

ترانه: ووالا!

یهو یاد اعلام نتایج امتحان شدم!

__وای تری!!! نتیجه امتحان؟!

ترانه: خب فردا میبینی دیگه!

__اوففف! من میمیرم تا فردا که! □

ترانه: خبه، خبه، توام!

و خلاصه بعد کلی حرف زدن و غیبت آراد تری رفت خونشون و منم با فکر فردا و اعلام نتایج و یه کوچولوام رفتارای آراد! به خواب رفتم...!

سریع ماشینو پارک کردم و رفتم سمت دانشگاه! واه؟! مگسم پر نمیزنه که اینجا؟! چراهیشکی نیس؟! یهو متوجه شدم کل بچه های دانشگاه جمع شدن جلوی تابلوی بورد دانشگاه! بسم الله!!! رفتم جلو تر بقیه تا متوجه

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندگی به سبک اورانگوتان

من شدن یه طوری نگام کردن! بعضیا که انگار ارث باباشونو خوردم بعضیام با لبخند! جلال الخالق!!! □
چرا اینطوری میکنن اینا؟! داشتتم میرفتم جلوتر که یهو مهرسا یکی از بچه های سال دومی که خیلی باهم خوب بودیم با ذوق اومد طرفمو و گفت...

مهرسا: وای!!! ای! نفس جونممم! مبارکهمهمهمه!

منم که حاج و واج مونده بودم! چی مبارک؟! وای نکنه عروسی کردم خودم خبر ندارم؟! شایدم یه دو جین بچه زاییدم! از فکرای خودم خندیدم و گفتم...

— چی مبارک مهرسا؟! خل شدی احیانا؟!!

مهرسا یهو عین دیوانه ها اومد بغلم کرد و گفت...

مهرسا: خل چیه بی شعور بین یه گله آدم تو قبول شدی! برو دفتر دانشگاه فرماتو پر کن 3روز دیگه پرواز داری دیوانه!!!

چی؟! یعنی...! یعنی من بین همه دانشجوها قبول شدم؟! یعنی واقعا...؟! وای خدا جوووووون نوکرتمممم!

— چیییییی؟! وای مهرسا!!!

واین دفعه از ذوق زیاد خودم پریدم بغل مهرسا! تری و دریا هم اومدن و با شوق و ذوق تبریک گفتن... وای خدایا ینی من 3روز دیگه میرم فرانسه؟! ینی واقعا؟! نکنه خوابم؟! یه دونه زدم تو صورتم که بچه ها یه طوری نگام کردن حس کردم به بخش حاد تیمارستان فارابی متعلقم!!! □ و یهو همه پقی زدن زیر خنده!

تری: نفس صدات میکنن باید بری دفتر!

و منم تندتند دوییدم سمت دفتر! یه نفس عمیق کشیدم و در زدم... با صدای بفرمایید یه نفر رفتم تو! اوووه! چه خبره اینجا؟! تقریبا تمام استادها مون دور یه میز بزرگ مستطیلی شکل نشسته بودن! چشم چرخوندم بینم آرامم

هس یا نه؟! دیدم بلههه! گل سرسبد نشسته روبروی همه! همه شروع کردن به تبریک گفتن و این حرفا که استاد رحمانی گفت...

استادرحمانی:طبق گفتمون شما برای 3روز دیگه یعنی پنجشنبه بلیط فرانسه دارید...! استاد محتشم هم در طول این یک سالی که اونجا اقامت دارید باهاتون میمونه!!! و بعداز اینکه برگشتید هم دیگه نیازی به تحصیل در اینجا ندارید! یعنی اونجا بیشتر کارهارو عملی انجام میدید و معماری هم درسیه که توش عمل مهم تره تا درس! بابت خونه و هزینه هاهم نگران نباشید چون دوتا واحد یکی برای شما و یکیم برای استادمحتشم آماده هستش و هزینه هاهم دولت پرداخت میکنه و هرماه مبلغی به حساب شما واریز میشه! استاد محتشم هم برای رسیدگی به کارهاتون و بررسیشون اونجا همراهتونه! درضمن شما اونجا هفته ای دوبارم باید برید شرکت معماری رانتابین! تا در اونجا عملی کارهاتونو پیاده کنین! امیدوارم موفق باشید! اینم بلیط هاتون!

ها؟! من که انقدر تو شوک بودم هیچی نمیفهمیدم! یعنی من و اراد قراره همسایه باشیم؟! حالا این هیچی تو کل یک سال اون بشه مدرس من؟! اووووففف! از این بدتر دیگه نمیشه! ما دوتا همینجاهم آزمون تو یه جوب نمیره حالا میخوایم باهم همکاریم بکنیم اونم کجا فرانسه!!! استادرحمانی بلیط رو گرفت سمت من! به اراد نگاه کردم... از چهرش هیچی نمیشد خوند! از بس که موزیه! یه موزی چشم قشنگ!!! □

بلیطو گرفتم و اومدم بیرون! وای! حالا چطوری به نیما بگم؟! من گفتم یه مرد ۴۰،۵۰ساله قراره باهام بیاد! اگه بدونه اراده! اگه بدونه همسایمه! اگه بدونه...! وای خدا چیکارکنم! آهومو پیدا کنم! کاشکی اونو میبستم! کاشکی اونو میبستم! ببخشید از موضوع اصلی خارج شدم! اشتب شد! با عرض معذرت! رسیدم به ماشین و پیش به سوی خونه!

نیکی با حالت متفکری گفت...

نیکی:بهترین راه اینه که نیما ارادو اونروز نبینه! یعنی فکر کنه که واقعا طرف ۴۰،۵۰سالشه و همسایه هم نیستین! خودت که میدونی اگه بفهمه محاله بزاره بری! ینی باید قید فرانسه رو کلا بزنی!

رفتم تو فکر... اگه یه روز دروغم در بیاد؟! اگه نیما یه روز بفهمه بهش دروغ گفتم؟! اگه بفهمه با اراد رفتم! با یه پسر 27ساله! اونوقت چه فکراییی درموردم میکنه؟! انه بعدش وجهه من واسش خراب میشه، فک میکنه از اعتمادش سواستفاده کردم...

نیکي بعد گندش يه موقع دريپاد که من بدبخت ميشم! نيما رو هم که ميشناسی حداقل کم کمش 2 ماه نگامم نميکنه! منم بايد 2 سال پير شم و سردی آقارو تحمل کنم!

نیکي: آره اينم حرفيه! خب پس چی کار ميخواي بکنی؟

سريع بلند شدم و گفتم...

راستشو بهش ميگم! بالاخره يا ميذاره يا نميذاره ديگه! بهتر از دروغه...

نیکيم حرفمو تائيد کرد و منم حرکت کردم سمت اتاق نيما! طبق معمول عين بز سرمو انداختم پايين و بدون در زدن رفتم تو! اوخبيیی! داداشيمو بين چه ناز خواييده! رفتم بالاسرش و صداش زدم...

نيما... نيمايي... نيمولی...! ليمو عمانی...!!! □

نيما يه تکون خورد و چشماشو باز کرد!

نيما: ليمو عمانی کيه بچه؟!

خنديدم و گفتم...

معلومه ديگه داداشيم!

اونم خنديد! خب چطوري شروع کنم؟! □ با کلی لوس بازی شروع کردم به حرف زدن! □

نيماييیییی!

نيماهم با خنده عين خودم جواب داد...!

نیما: بلههههه؟!

— ببین نیما جونم داداش عزیزم ومهربونم!!! قراره بجای اون استاد یه استاد دیگه باهام بیاد یعنی بجاش استاد محتشم بیاد!

نیما که تا حالا دراز کشیده بود پا شد وگفت...

نیما: این استاده کی هست؟! چند سالشه؟!

وای! ینی یادش نیست محتشم همونه که منو رسوند بیمارستان؟! با تته پته گفتم...

— چیزه...! مح...محتشم دیگه! همونی که منو رسوند بیمارستان!!!

نیما یه لحظه رفت تو فکر و بعدش اخماش رفت توهم! اوه اوه! سالی که نکوست از بهارش پیداست! هنوز حرف نزده قیافش شده عین میرغضب! الان یه داد خوشگل میزنه میگه تو (...) میخوری بری فرانسه!!! خیلی شیک و مجلسی!! مٹ روز برام روشنه! نیما موشکافانه گفت...

نیما: پسر بدی نبود اما...! یعنی درواقع خیلیم مودب و متین بود ولی بازم یه پسر جوونه!

نمنه؟! آراد مودب و متین بود؟! آره ارواح عمش!!! فقط من اون موزمارو میشناسم پیش همه خودشو خوب جلوه میده ولی هیچ کسی نمیدونه چه عجوبه ایه!!! □

— خب...! خب ینی نرم داداشی؟!

نیما قیافش عوض شد رفت تو فکر وگفت...

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندگی به سبک اورانگوتان

نیما: ببین نفس تو دیگه بزرگ شدی... 20 سالته! میتونی واسه آینده خودت تصمیم بگیری... منم به تو اعتماد کامل دارم! فقط باید یه قولی بدی که بذارم بری... که پس فردا... یک سال شد و برگشتی... سرتو بالا بگیری... اینکه همون نفس مغرور باشی و نذاری هیچ احدی نزدیکت شه... همون نفسی که من میشناسم... باشه؟

والله! ینی دلم میخواست از ذوق جیغ بزوم! سریع عین شامپانزه پریدم تو بغل نیما و از گردنش آویزون شدم!

یه خدا قول میدم با سربلندی برگردم داداشی! قول میدم!

نیما: لپمو بوسید و گفت...

نیما: بله! مطمئنم! آجی خودمی دیگه!

خلاصه خیالم از بابت نیماهم راحت شد و رفتم تا قضیه مخ زنیمو واسه نیکی تعریف کنم!

امروز قرار بود با تری و دریا و نیکی بریم بام تهران! پاتوق همیشه گیمون! چون فردا ساعت 6 صبح پرواز داشتم! سریع یه تیپ اسپرت مشکی زدم همراه یه آرایش لایت و مدرن! نیکیم باهام ست کرده بود و تیپ مشکی زده بود... نیماهم واسه اولین بار بی چون و چرا فراریشو داد بهم و گفت هر جا میخوایم بریم! مامانم که همش این روزا کارش شده بود گریه و زاری... باباهم مدام نصیحت میکرد که مراقب خودم باشم! تنها کسایی که هیچ حرفی نمیزدن نیما و نیکی بودن! نیکی که همش تو خودش بود، نیماهم صبح میرفت شرکت و آخر شب برمیگشت که اصن چشمش به چشم من نیفته! واقعا سخت بودن جدا شدن از خونوادم... از داداشم، آجیم، مامان و بابام! و شروع یک سال زندگی جدید...!

نیکی: نفس دیر شد! بریم!

با داد نیکی سریع اومدم پایین و تو ماشین نشستیم! بعد از سوار کردن تری و دریا رفتیم پاتوق!

دریا درحالی که چیپسشو میخورد با ناراحتی گفت...

دریا: باورم نمیشه واسه آخرین بار داریم میایم پاتوق!

ترانه با بغض اضافه کرد...

ترانه: منم باورم نمیشه این آخرین بام تهرانیه که باهم داریم میام! آخرین باریه که...

با لحن لاتی که مامانم به شدت ازش متنفر بود گفتم...!

_ جمش کنید باو! واس ما مرسیه خونی راه انداختن! سفر آخرت نمیرم که یه سال بعد دوباره عین بختک میفتم به جونتون! میگی نوچ؟! بیشینین و تماشا کونیین!

همه بچه ها پاشیده بودن از خنده! تو همین گیر و دار چشمم به کتاب قطوری افتاد که کنار ترانه بود! با کنجکاوی گفتم...

_ تری اون کتاب چیه?!

ترانه: این کتاب راهبرد نقشه کشیه! هیچ جای تهرون پیدا نیس! خیلی کمیابه! استاد محتشم بهم داد! یعنی خودم کلی ریش گرو گذاشتم که فقط یه روز اینو بگیرم ازش! بعد از ظهرم باید برم دانشگاه بهش بدم!

یهو یه فکر شیطانی زد به سرم! □ حتما این کتابه خیلی واسه آراد عزیزه دیگه؟! اوووومممم! اگه این کتابو...! از فکرم به لبخند خبیث زدم و گفتم...

ترانه: بچه ها من میرم دشوری!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندگی به سبک اورانگوتان

وقتی داشتم میرفتم سریع کتابو از کنارپای ترانه برداشتم و راه افتادم! وای! اگه بچه ها نقشمو میفهمیدن بدبخت میشدم! ترانه که اصلا نمیداشت! ولی خب هنوز که لو نرفته! از میز خودمون که دور شدم پیچیدم سمت یه میز دیگه و نشستم روش! پیشخدمت اومد فکر کرد تازه اومدم!

پیشخدمت:چی میل دارید؟!

یه چیزی بخورمم بد نیستا؟! □

_اووممم! یه قهوه لطفا!

پیشخدمت رفت و یه دقیقه نشد که یه قهوه آورد! خب خب! قهوه ام که آورد! الان حسابی قهوه ایت میکنم آراد جان! □ □ کتابو باز کردم! چه صفحه هاش تمیزم هس! معلومه که خیلی براش مهمه! قهوه رو برداشتم از صفحه اول یکسره ریختم روش تا اواسط کتاب! کتاب حسابی داغون شده بود! همینم میخواستم! روی یه برگش کاریکاتور آرادو کشیدم! روی برگهای دیگش خط خطی کردم! بقیه برگهایی که مونده بود رو هم با رژ لبم رنگی کردم! هر چند که رژ لبم دار فانی رو وداع گفت ولی می ارزید! کتابو بستم! خدارو شکر تا بازش نمیکردن نمیشد فهمید که چه گندی توش زدم!!! پول قهوه رو گذاشتم رو میز و حرکت کردم سمت میز خودمون!!!

نیکي.تو 4ساعت دست شویی چه غلطی میکردی؟!

_شماره 2بود نیکي جان!!

جمیعا خندشون رفت هوا! خب بایدم بخندن دیگه! کدوم الاغی بجز من این موقع روز،توبام تهران دست شویش میگیره اونم شماره 2؟! نه یکی به من بگه فقط!! کتابو آروم گذاشتم تو کیف ترانه! خیلی نامحسوس! آخ یعنی قیافه آراد با دیدن کتاب دیدنی میشه! یوهاهاها! □ (خنده شیطانی مخصوص نفس!!!) خلاصه کلی

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندگی به سبک اورانگوتان

همینجوری داشت ادامه میداد که با چشم و ابرو به بابا و نیما اشاره کردم! مامانم خندید و ادامه نداد و گرنه که کلا شرف، مرفم میرفت کف پام! دلم خیلی واسه مامانیم تنگ میشد! □ محکم بغلش کرد و عطر تنشو بوییدم! واقعا عاشقش بودم...

باباهم پدرانہ پیشونیمو بوسید و گفت...

بابا: حواست حسابی جمع باشه دخترم... میسپرمت دست خدا...

خلاصه با نیما و نیکی راه افتادیم سمت فرودگاه... یعنی الان آرام اومده؟! اههه! اصن به من چه که دارم به اون فک میکنم؟! خاک بر سرم با این خل وضعیم! رسیدیم فرودگاه ساعت 5دقه به شیش بود! تری و دریا با جیغ جیغ پریدن سرم و گفتن که آرام اومده! خلاصه بعداز کلی جار و جنجال بالاخره اعلام کردن که مسافران پرواز فرانسه آماده باشن! آرام اومد! زیر لب گفتم...

_سلام!

اونم عین خودم جوابمو داد! □

آراد: سلام!

تپش تو حلقم! یه شلوار جین مشکی، پیراهن سفید دکمه دار که آستیناشو تا آرنج داده بود بالا! موهاشم که از این مدل جدیدا بود که بغل هاش کم تره ولی به وسط که میرسه پرپشت و بلند میشه!! (خو اسمشو نمیدونم!!! □) خلاصه که خوشگل شده بود در حد بوندسلیگا! با تذکر آرام که گفت دیره به خودم اومدم! نیما دستاشو باز کرد! با گریه پریدم بغلش! وای خدایا یعنی تا یکسال دیگه داداشمو نمیبینم؟! هق هقم رفت هوا! نیماهم در حالی که شونش میلرزید در گوشم گفتم...

نیما: گریه نکن عزیزدلم... به خدا اینطوری کنی نمیدارم بریا!!! خودم زودبه زود میام بهت سر میزنم آجی کوچولوی من... غصه نخوری یه وقتا!!!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندگی به سبک اورانگوتان

با حرفای نیما دوباره حق هقم اوج گرفت! من فرانسه نمیخواه! من داداشمو میخواه! ام! نیما که اصلا طاقت گریه هامو نداشت منو از خودش جدا کرد و چونمو با دستش آورد بالا همینطوری که گونمو میبوسید گفت...

نیما:دیگه نبینم اشک بریزیا! محکم باش و برو! داری میری فرانسه ها زلزله!

وسط گریه خندیدم ولی دوباره چشمم به نیکی افتاد که آروم اشکاش از گوش پایین میریختن... سریع رفتم و محکم همو بغل کردیم...

نیکی:نفسییی...! من بدون تو چیکار کنم؟ تا یک سال که من پیر میشم...!

گریش شدیدتر شد و گفت...

نیکی:تو که نباشی، تو سروکله کی بزنی؟ کی صدام کنه پیک، نیک؟! با کی برم ماشین سواری؟ شبا با کی تا نصفه شب حرف بزنی؟ کی موقع مشکلات پشتم باشه؟

یکسره گریه میکرد! الهی قربون قل خوشگلم بشم من! □ □

—گریه نکن آجی جونم... اینطوری کنی منم دلم میگیره یهو دیدی از غصه تو هواپیما سخته، پکته کردم، از شانس خوشگلم فلجی، قطع نخاعی چیزی شدم موندم رو دستتونا...!!! تازشم چشم به هم بزنی یه سال گذشته منم دوباره ور دل خودتم! اصلا مگه من میدارم تو یکم آسایش داشته باشی بدون من؟! □

باخنده از هم فاصله گرفتیم... تری و دریاام کلی آبغوره گرفتن و گریه کردن... آرام سرشو انداخته بود زیر و یه گوشه وایستاده بود! اوخی! چه مظلوم شده این، این روزا! نیما رفت سمت آرام و یه چندتا حرف بهش زد که آرام با اخم سرشو تکون میداد! ینی چی میگه بهش؟! بازم این حس فضولی من گل کرد! □ خلاصه باهر بدبختی بود از خونواده محترمه جدا شدم و با آرام شونه به شونه رفتیم سمت هواپیمای بزرگ سفید که اونجا بود!!! □

بعد از یه ربع که من با ترس به منظره بیرون از پنجره زل زده بودم...! آراد از تو ساکش یه کتاب درآورد! باز فوضولیم گل کرد! زیرزیرکی کتابو نگاه کردم! چــــــــــــــــی؟! یا قمرینی هاشم!!! این همون کتاب راهبرد نقشه کشیه!!! همونی که داغونش کردم! ینی تا حالا بازش نکرده بود؟! وای خداجون الان منو از هواپیما پرت میکنه پایین!!! □ با ترس به آراد نگاه کردم! صفحه اولشو باز کرد!!! با دیدن صفحه ی قهوه ای کتاب انگار برق سه فاز بهش وصل کرده باشن!!! شروع کرد تندتند ورق زدن...! از قهوه ها گذشت و به خط خطی ها و کاریکاتور خودش کشید! دیگه داشت از کلش دود میزد بیرون!! وای!!! صفحه هایی که با رژ لبم رنگی کرده بودمش خشک شده بود و علاوه بر رنگی شدن انگار پاره پوره هم شده بود! واییییییی! قیافه آراد دیدنی بود!!! یهو کتابو محکم پرت کرد زمین و با چشمای به خون نشستش بهم نگاه کرد...! ترسیده بودم ولی خب ظاهرم اینو نشون نمیداد! حالا وسط هواپیما نزدیک بود خودمو خیس کنم! از عصبانیت نفس، نفس میزد! برگشتم سمتشو و خونسرد گفتم...

— چیزی شده؟!

آراد تقریباً با داد گفت...

آراد: دیگه بسه! تا حالا هر غلطی کردی بهت حرف ندم! یه بلایی سرت میارم، مرغای آسمون به حالت گریه کنن! دختره خیره سر! به چه جرئتی گند زدی تو کتابم؟! من که میدونم کار خود احمقته؟! باچه جرعتی اینطوری داغونش کردی؟! هااااا!؟!

خشم ازدها وارد میشود!!! □ بدتر از خودش داد زدم...!

— توچی خودشیفته اورانگوتان؟! تو که لاستیکامو پنچر کردی چی؟! با چه جرئتی اونطوری لاستیکای نارنیمو داغون کردی؟! با چه جرئتی اونطوری جرواچرشون کردی؟! اصن...! اصن اینم واسه لاستیکای نازنینم!

و فنجان قهوه ای که جلوم بود که پاشیدم تو صورتش! تا چند لحظه تو شوک بود! ولی بعدش با عصبانیت داد زد...

آراد: اینم واسه خط انداختن کاپوت جنسیسم!

و لیوان قهوه خودشو خالی کرد تو صورتم! کم نیاوردم و تقریباً جیغ زدم...!

_اینم واسه قندیل بستن من تو اون بارون وحشتناک!

و پاکت آبمیوم رو کامل ریختم رو لباسش! اونم با اینکه خیس آب شده بود، کیک توی پیش دستیشو پرت کرد سمتم که قشنگ خورد تو فرق سرم و گفت...

آراد: اینم واسه داغون شدن کتابم!

_اینم واسه مریض شدنم!

آراد: اینم واسه هزینه کاپوت ماشینم!

یه وضعیتی شده بود قاراشمیش!!! همه مسافرا داشتن بادهن باز مارو نگاه میکردن! واقعا هم زاقارت بود! دو تا آدم بیکار و دیوونه عین من و آراد بیشعور! دارن تو هواپیما با هر چیزی که دور و بر خودشون پیدا میکنن تو سروکله هم میزنن! بل بشویی بود واسه خودش! این ملت میان مارو جدا کنن! انگار دارن فیلم سینمایی میبینن! با تذکر مهماندار هواپیما دست از بزن، بزمنمون کشیدیم!

مهماندار: این چه وضعیه؟! اینجا رو با کجا اشتباه گرفتین؟! تموم هواپیما رو به گند کشیدین! مگه اینجا جای دعوا کردنه?!

مهماندار وقتی که حسابی پدرمونو درآورد رفت! آراد با اخم های درهم پشت بهم کرد! فدای سرم! انگار کشته مردشیم! منم اخمامو درهم کردم و رومو برگردوندم طرف پنجره!

آراد: هوی! او هوی! خانم مهرآرا! خانوم نفس مهرآرا! هوی اکسیژن پاشو دیگه!

یه دونه از چشمامو باز کردم که خندش گرفت ولی زود خندشو خورد! اصن همیشه عین میرغضب میمونه!
انگار ارث باباشو خوردم!

_ اکسیژن هفت جدوآبوته! من نفسم!

آراد: خيله خب جناب نفس تکون بده خودتو رسیدیم!

بی تربیت! انگار داره با یه آدم خل حرف میزنه! باید ادبش کنم من اینو! لباسمونم که داغون بود! همه مردم
چپ، چپ نگامون میکردن!!! □ باهم از هواپیما پیاده شدیم و پامونو روی خاک فرانسه گذاشتیم!

_ هیییی! آزادی!

آراد: خوبه حالا فقط 2 ساعت تو هواپیما بودی! اونم که کلا عین خرس خوابیده بودی!

_ اولن خرس خودتی! دوما یا دو ساعت یا دویست ساعت! بلاخره الان حس آزادی دارم!

اونم دیگه حرفی نزد (لال شد!!!) و یه آژانس گرفتیم و اومدیم خونه! ینی خونه جدیومون! این آرادم فرانسویش
فوله ها! از کجا یاد گرفته که انقدر روون حرف میزنه؟! عجب! رسیدیم به یه آپارتمان بزرگ! اولالا! چه گنده
هم هس! آراد راه افتاد سمت آپارتمان...! منم عین جوجه که دنبال مامانش میره دنبالش راه افتادم! □ بیشعور
نمیگه چمدون منم بیاره! خیر سرم موقع عادتمه دلم درد میکنه! خودم به خودم جواب دادم! خب اون از کجا
بدونه که تو این وضعیتو داری؟! اصن اون غلط میکنه بدونه من این وضعیتو دارم! منم خوددرگیری دارما!!!
خلاصه که از آسانسور اومدیم بیرون! آراد به واحد روبرویش اشاره کرد و گفت...

آراد: اونجا خونه توئه!

و به واحد روبروی اون واحد اشاره کرد و گفت...

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندگی به سبک اورانگوتان

همینجوری یک سره غرغر میکردم که با باز کردن در لال شدم! آراد با اخمهایی درهم پشت در بود ولی با دیدن من اخماش تبدیل به تعجب شد! اولش یکم نگام کرد ولی بعد سریع سرشو انداخت پایین! واه؟! این چرا این اینطوری میکنه؟! جلال الخالق!

چرا اینطوری میکنی؟! جن دیدی مگه؟!

زیرچشمی یه لحظه بهم نگاه کرد و دوباره باخم هایی گره خورده سرشو انداخت پایین! خداوندا این بشر خل شده؟! یه لحظه به خودم نگاه کردم که شاید اشکالی چیزی داشته باشته باشم که دیدن خودم همانا و گرفتن برق سه فاز همانا! یه لباس خواب صورتی گیپور تنم بود که از قضا دکلمه بود و بلندیشم یه وجب پایین باسنم بود! □ □ خاک بر سرم!!! □ هرچی نباید میدیدو دید!!! یه کوچولو تکون میخوردم... بله!!! □ یه جیغ بنفش کشیدم و سریع اومدم تو!

بگو پسر مردم چرا هی سرشو مینداخت تو یقش!!! از دست رفت که! تند یه تونیک و شلوار درست و حسابی پوشیدم و رفتم بیرون! هنوزم سرش پایین بود!

اهم! اهم!

نگاش اومد بالا! چشماش میخندید اما قیافش جدی بود! مطمئن بودم لپام الان شده عین لبو! آراد با یه سرفه گفت...

آراد: جنابعالی اینجا اومدی کار کنی یا بخور و بخواب؟! 3روزه راحت داری استراحت میکنی...

وسط حرفش پریدم!

هوی! اولانش که خودت این 3روز نیومدی ببینی من مردم یا زنده؟! بعدشم که من کاری نمیبینم که انجامش بدم!!!

از پرویی من عصبی شده بود! خب حرف مفت میزنی جوابشم بزن تو رگ دیگه!

آراد: فردا 7 صب آماده باش بریم شرکت! با مدیرعامل شرکت ملاقات داریم!

اینو گفت و سریع رفت!!!! تازه بعداز رفتنش متوجه عطر خوشبویش شدم که توی ساختمون پیچید! به به! چه خوش سلیقس این اورانگوتان، خودشیفته، مغرور!!!! □ □

باچشمای نیمه باز و نیمه بسته رفتم دشوری!! خونمون که یه خواب درست و حسابی از دست تری و دریا نداشتم! اینجا هم این اورانگوتان نمیزاره بخوابم! اه! ساعتی که 6ونیمه! ینی من نیم ساعته باید حاضرشم؟! اییییش! شیطونه میگه یه تیپ خز بزنم آبروش جلوی همکارش بره ها!!!! خاک بر سر انتر!!!! شیطونه میگه؟! اصن چرا شیطونه بگه؟! خب خودم میگم!!!! □ آره! خودشهههههه! یه چن تا بشکن از خوشحالی زدم و رفتم سمت کمد! خب خب...! سریع اونچیزایی که میخواستمو پوشیدم! رفتم جلوی آینه! بادیدن خودم انقدر خندیدم که دلرد گرفتم!!!! □ یه دامن ازاین گل گلیا که واسه نمایشهای محلی میپوشن پوشیده بودم که تا زیرزانوم میرسید!! یه بلوز تقریبا زرد گل گلی هم همراهش پوشیده بودم و روش یه تاپ سبز!!!! ینی یه وضعی!!!! یه روسری نارنجی گذاشته بودم و بعداز گره زدن زیرگلوب اونو بالای سرمم گره زده بودم!!!! (شمالیا میدونن چی میگم!) روی روسریم یه شال صورتی دراز گذاشته بودم!!!! زیر دامن گل گلیم هم یه شلوار کردی گشاد قهوه ای پوشیده بودم!!!! کفشمم یه کفش پاشینه بلند مشکی بود!!!! دیگه خودتون تصورم کنید دیگه! قیافم ته خنده بود! □ بعداز اینکه یکم دیگه خندیدم زنگ زدم به آراد! خودش شمارشو بهم داده بود و گفته بود اگه کاری داشتم بهش بزنم! □ با دوتابوق برداشت!

آراد: بله؟

_نفسم!

آراد: من کی شدم نفس شما؟!

—روانی میگم من نفسم! نفس مهرآرا!

تک خنده ای کرد و گفت...

آراد: آها! خب چیکار داری؟!

بزنم فکشو از پشت تلفن بیارم پایینا! خاک برسر!!!

—من خودم میام شرکت آدرسم بلام!

یکم سکوت کرد و بعد با لحن خشکی گفت...

آراد: هر جور مایلی!

بعدم قطع کرد! این دیوانست عایا؟! چرا اینطوری میکنه؟! یه روز خوب یه روز سگ!!! اصن به من چه! من چیکار به اخلاق اون دارم! اییییششش! □ بعداز قفل کردن در رفتم پایین... با اولین تاکسی زردی که دیدم دستمو واسش تکون دادم! اونم جلوی پام وایستاد... یه دختر باحجاب هم عقب ماشین نشسته بود. منم رفتم عقب نشستم. دختره یه نگاه پراز تعجب بهم انداخت! معلومه دیگه! الان میگه این دختره خله! مردشورتو ببرن آراد که من واسه یه ذره حرس دادن تو چه کارها که باید بکنم!!! □ راننده شروع به حرکت کرد و گفت...

راننده: Your adres please!!!

چی چی؟! آدرشو فهمیدم!!! آها ینی میگه آدرس جایی که میخوام پیاده شمو بدم؟! بعداز اینکه یکم به مخ مبارکم فشار آوردم گفتم...

—گو!! گو مستقیم!!! گو به سمت مستقیم بعدش ترن لفت!!! نو ینی نه! ترن رایت!!! آر یو اوکی؟!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندگی به سبک اورانگوتان

راننده با تعجب بهم نگاه کرد! پوووففف! چطوری حالیش کنم حالا؟! اه! میمردی کلاس زبان میرفتی نفس؟! الان حفته همینجوری بنالی!! دوباره سعی کردم حالیش کنم!

ببین مستر! تو گو کن! همینجوری مستقیم گو کن بعدش من بهت میگم کجا پیاده میشم!!! فهمیدی؟! نه
ینی آر یو اوکی؟!!!

راننده بازم عین بز منو نگاه میکرد! ای بابا! اون دختر باحجاب هم یکم منو نگاه کرد یهو از خنده منفجرشد!
حالا نخند کی بخند! بعد از اینکه خندش تموم شد گفت...

دختره، تو ایرانی هستی؟!

وااای! خدااا جونمن! عاشقتم درست! بالاخره من یکیو پیدا کردم تو این مملکت!!! با ذوق گفتم...

اهوم، اووم! توام ایرانی؟!

دختره، آره من واسه دانشگاهم اوادم اینجا! ینی بورسیه ام! تو شرکت رانتابین کار میکنم! شرکت معماری
رانتابین!!!

وای! منم همینطور! ینی منم الان دارم میرم شرکت رانتابین واسه کار کردن! چه چیز باحالی! من نفس مهر آرا
هستم خوشبختم از آشنایت! □

دختره با مهربونی دستشو آورد جلو و گفت...

دختره، منم همینطور! منم الناز رضایی هستم... فقط میشه بگی چرا اینطوریه لباست! ینی یکم عجیب غریبه!

بیا! الان مطمئن فک میکنم من اسکولم که اینا رو پوشیدم!!! اونم تو فرانسه!!! ای تو روحت آراد! خندیدم و
ماجرای آراد و کل کلامون و قضیه لباسمو و اشش تعریف کردم! اونم کلی خندید و شمارشو بهم داد! خیلی

دختر باحالی بود قرار شد باهم دوست باشیم! □ خلاصه النازم چون کم و بیش فرانسوی بلد بود آدرس شرکتو به راننده گفت و بعدش از هم خدافظی کردیم و من از تاکسی پیاده شدم... با دیدن شرکت دهنم قد غاز باز موند!

ماشالله!! چه شرکتیه! چه سری، چه دمی، عجب پاییی!!! □ ببخشید اشتب شد، اون مال روباه و زاغ بود! واقعا شرکته بزرگ و مدرن بود! یه لحظه از اینکه قراره با این تیپ زاقارتم برم توش خجالت کشیدم! پوووففف! آراد که منو بیینه سرمو میزاره رو سینم! ولی خب جالب ترکه عکس العملشه که خیلی باحال میشه! الان اینا کلی از من تعریف کردن که دانشجوی نمونه ی رشته معماریم و این حرفا! کلا همه تصوراتشون با دیدن سرو وضع من خراب میشه! □ یه نفس عمیق کشیدم و رفتم تو...! به نوشته توی دستم نگاه کردم...!

__طبقه 23! واحد 7! مدیریت شرکت آقای تنفگذار!

فامیلیه این یارو رئیس شرکت داره؟! تنفگذار چیه آخه؟! □ آدم یاد کارتون سه تنفگذار میندازه!!! □ رسیدیم ب طبقه بیست و سوم! از آسانسور اومدم بیرون! اوف چقدر آدم! همه با دیدن من برگشتن سمتم! چشماشون شده بود قده سکه 500 تومنی! بعله دیگه! آدم ضایع تر از من با این تیپ مزخرفم که انگار تازه از مزرعه مش غضنفر دیلاغی برگشتم وجود نداشت!!! مرداشون کت شلوار پوشیده بودن! زناشونم بیشتر بی حجاب بودن یه عده ای هم مانتو و شلوار! خاک بر سرمن! بایدم ازدیدنم انقدر عجب کنن دیگه! قدم هامو تند تر کردم و رفتم جلوی میز منشی! پرسیدم...

__نفس مهرآرا هستم! با آقای...! آقای تنفگذار وقت ملاقات داشتم!

منشیه یه نگاه به تیپ من کرد و درحالی که در اتاق مدیریت رو نشون میداد گفت...

منشی: ب...! بفر...! بفر مایید!

خداوشکر اینم ایرانیه! رفتم جلوی در و در زدم! با صدای بفرمایید یه نفر درو باز کردم و رفتم تو!!! رفتم تو همانا و بنداومدن زبون همه همانا! یه میز دراز بود و یه عالمه مرد و زن دورش نشسته بودن! که با ورود من همه لال شدن! آرادو دیدم! چشماش از تعجب شده بود اندازه بشقاب!!! حقم داره بیچاره! یه آقای بلند شد و گفت...

آقاهه: خانوم نفس مهر آرا!؟!

رفتم جلوتر و گفتم...

بله خودم هستم!

آراد از بس قرمز شده بود حس میکردم الانه که عین این پفیلاهای توی ماهیتابه بترکه! اون آقاهه هم یه چیزی در گوشش گفت که دیگه قیافه آراد با گوجه فرنگی فرقی نمیکرد! خندم گرفته بود بدجور! لابد الان با خودش میگه این دختره کم داره!

آقاهه رو به من گفت...

آقاهه: بفرمایید بشینید!

رفتم نشستم روی صندلی روبروی آراد! با چشماش داشت واسم خط و نشون میکشید! □ همون آقاهه که بعدا فهمیدم مدیر شرکت، آقای تنفگذاره شروع کرد به توضیح دادن یه سری قوانین و اصول نقشه کشی این شرکت... درباره اینکه در هفته یک بار باید پیام اینجا و بیشتر کارها خونه انجام میشه هم گفت! از اول تا آخر جلسه همه یه نگاه به قیافه من میکردن و یه پیچ پیچ در گوش هم!!! بعضیاهم به متلکی، لیپجاری، چیزی بار آراد میکردن!!! آرادم معلوم بود که خیلی عصبیه! بلاخره جلسه تموم شد و آراد اومد گوشه آستین بلوزمو گرفت و منو آورد بیرون! خوشم میاد تیزه میدونه نباید دستش بهم بخوره! هیچ حرفی نمیزد! بعدشم نشست تو ماشین و منم تقریباً پرت کرد تو ماشین! □ بعد از اینکه نشستیم گفت...

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندگی به سبک اورانگوتان

آراد، تو خجالت نمیکشی؟! آخه این چه سر و وضعیه؟! اینا چیه پوشیدی؟! مگه از دهات اومدی تو؟! دانشگاه خوب تیپ میزدی!!! الان اینجا اینطوری اومدی که آبروی منو ببری؟! چه طرز لباس پوشیدنه این؟! باتوام؟!!!!

من که تا اون لحظه ساکت بودم شروع کردم به خندیدن! □ انقدر خندیده بودم که دلم درد میکرد آراد در حالی که ماشینو آماده حرکت میکرد گفت...

آراد: بخند! بخند! بایدم بخندی! آبروی منو جلوی اون همه آدم بردی بایدم بخندی دیگه! من از فردا سرمو چطوری بالا بگیرم تو اون شرکت کوفتی؟!!

منم که کلا هیچ حرفی نمیزدم و فقط میخندیدم! بدجور حرس میخورد!!! ینی فرمون ماشینو از بس فشار داده بود گفتم الان دست خودش میشکنه!! خلاصه منو آورد خونه و بدون حرف رفت خونه خودش! آخیش الان فقط میچسبه یه خواب توپ بعداز یه حالگیری توپ! □

دوباره یه دور به نقشه و توضیحاتش نگاه کردم... نوچ! تو مخم نمیرفت! نقشه یه شرکت تجاری بود که باید بررسیش میکردم و از روش نقشه یه ملک مسکونی رو درمیاوردم! انقد پیچ تو پیچ بود که آدم عاقل قاط میزد! چه برسه به من که یه نموره کم دارم!!!

وجدان: خوبه خودت به این نتیجه رسیدی! □

ببند بینیم بابا! من وجدانم که تو باشیو گفتم نه خودمو! من که یه پارچه خانومم! □ □

خب الان چیکار کنم؟! یاد حرف اون یارو 3تفنگدار افتادم که میگفت "هروقت به مشکلی برخوردین از آقای محتشم کمک بگیرید!" زارت! ینی من الان برم از این جناب اورانگوتان خودشیفته کمک بگیرم؟! عمرا!!! مگه عقلمو خوردم؟! خودم بلاخره یاد میگیرم!

خلاصه بااین تصمیم حدود 10 دقیقه تمام عین این منگلا که شکست عشقی خوردن و زل زدن به یه شاخه گل رز خشک شده که یادگار عشق سابقشونه، زل زدم به نقشه!!! که هیچ نتیجه ای حاصل نشد هیچی، هر

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندگی به سبک اورانگوتان

جونیم دادم نتونستم بقول اون یارو تفنگی! نه تنفگذار برریش کنم!!! □ دیگه چه کنم که مجبورم!!! پاشدمو یه تونیک شلوار مشکی پوشیدم، یه شال قرمز سرم کردم... دفتر و دستک و وسایل نقشه کشیم برداشتم و پیش به سوی خونه آراد! درواقع خونه اورانگوتان! □ □ □ □ زنگ خوشو با دودلی زدم! بعد از چند دقیقه تشریف آورد و درو باز کرد! اولالا! یه تیشرت جذب سفید با یه شلوار مارک puma!!! یه دستبند چرم دستش بود! جلال الخالق! مردم چه چیزا میپوشن تو خوشون!!! من که بودم یه شلوار کردی با یه رکابی آبی میپوشیدم!!! ولش باو! خونس دیگه کی میبینه؟! آراد با پوز خند گفت...

آراد: مورد قبول واقع شدم؟!

ای خاک بر سرم با این ضایع بازیم! □ الان پسر مردم فک میکنه من ازوناشم!!! □ یه چشم غره واسش رفتمو و گفتم...

_همچین مالیم نیستی! درضمن!

و نقشه هارو گرفتم جلوش و گفتم...

_من اینو نمیفهمم! ینی دقیقا نمیفهمم باید چیکارش کنم!

آراد با پوز خند گفت...

آراد: خب؟!

_مث اینکه یادت رفته آقای 3 تنفگذار چی فرمودن؟!

آراد یهو یه قهقهه زد و گفت...

آراد: 3 تنفگذار؟!

درد! انگار من دلکشتم! خو فامیلیه اون یارو مزخرفه به من چه؟!!!

_اهوم! خودش گفت پیام از تو کمک بگیرم وگرنه چندان میلی به این کار ندارم جناب اورانگوتان!

اخماش حسابی رفت تو هم! پوفی کرد و رفت تو! بدون اینکه درو ببنده! واه! یینی الان من برم تو؟! زشت نیس؟! پسره بیشعور نمیگه اول خانوما مقدم ترن! اییشششش! رفتم تو و درو بستم! آراد روی مبل نشسته بود! اووووففف! بازار شامه اینجا؟! رو مبل پر بود از لباس های رنگ و وارنگ! زمین پر از کاغذ و دفتر، دستک بود! روی اوپنم که یه عالمه جعبه پیتزا بود! شلخته بدبخت! با پام چیزایی که رو فرش ریخته بودو کنار زدم و نشستم همونجا رو زمین! آرادم اومد روبروم نشست! خاک بر سرم اومدم خونه یه پسر غریبه! غریبه چیه اورانگوتان خودمونه دیگه! از کی تاحالا این آراد شده آشنا؟! چه غلطا! ای بر پدرت بیاد آقای 3تفنگدار که به چه کارا آدمو مجبور میکنی! آراد یه نگاه بی تفاوت بهم کرد و گفت...

آراد: چپو مشکل داری؟!

نقشه رو گرفتم جلوش و اونم بی حرف شروع کرد به توضیح دادن! چه قشنگم توضیح میده! مشخصه که خیلی حرفه ایه! وسط توضیحاش بود که یهو گفت...

آراد: نفس؟!

وای! این چرا اینطوری صدا میکنه آدمو؟! اصن نفس چیه خانوم مهرآرا!!! نه که من صداش میکنم آقای محتشم؟! حالا این خوبه نفس میگه! من که صداش میکنم اورانگوتان!!! □

_هان؟!

آراد: هان نه و بله!

_دوست دارم بگم هان! هان! هان! هان!

اخمی کرد و گفت...

آراد: این قسمت نقشه رو توضیح بده ببینم!

و با دستش یه قسمت نقشه رو نشون داد! یا امام کاظم النبی!!!! □ به تته پته افتادم!

— چیز...! چیزه...! اینجا راه پله شرکته دیگه!!!!

چی گفتم!! جوابم تو حلقم!!!! آراد یه نگاه به معنای ارواح عمت به من کرد و گفت...!!!!

آراد: من الان دوساعته دارم واسه کی توضیح میدم?!

با لحن ملتمسانه ای گفتم...

— خب نمیفهمم! □ □ □ □

یهو حالت چهرش عوض شد و گفت...

آراد: برو خونه اینو یاد بگیر پس فردا بیا ازت پرسیم!!!!

□ □ □ یکی مونده بود این واسم تعیین، تکلیف کنه که به لطف قوه الهی اوکی شد!!!! با سر باشه ای گفتم و اومدم بیرون! پوووففف! حس گروگانی رو داشتم که آزاد شده باشه! خدایی آراد موقع درس همون دوزار اعصابی رو هم که داشت از دست میداد! ینی کلا فاقد اخلاقیات مثبت میشد!!!! ای بابا حالا من واسه چی دوساعته پشت در این دارم اخلاقیات این بشر رو میسنجم?!!!! عجب!!!! با غرغر زبونی واسه در بسته خونه آراد در آوردم و گفتم...

— اورانگوتان زشت!!!!

صدای اذان بلند شد! اولین روز ماه رمضان! آخیییش! چه حس خوبی افطار! همینطوری که افطار میخوردم یادم افتاد که فردا باید برم پیش آراد که ازم این نقشه ها رو بپرسه! افطارم که تموم شد نمازم خوندم و توش کلی دعا کردم و از خدا خواستم که این یک سال رو ختم بخیر کنه! داشتم جا نمازمو میبستم که صدای زنگ گوشیم بلند شد! با دیدن عکس نیما جیغ خفیفی زدم و گوشو برداشتم!

_ الو! سلام داداشیییی! خوبی؟! نیکی خوبه؟! مامانی چی؟! بابا؟! همه خوبن؟! اوضاع اونور چطوره؟! اصن الان اونجا ساعت چنده؟! آها خودت خوبی؟! چرا حرف نمیزنی؟! نیمایی?!

نیما خندید و گفت...

نیما: اگه تو مهلت بدی حرف میزنم عزیزم!

با خنده گفتم...

_ خب بفرمایید سرورم!

نیما: من خوبم! نیکیم خوبه فقط یکم بهانه تورو میگیره... مامان و بابا هم خوبن سلام میرسونن!!!

با دلخودی گفتم...

_ فقط نیکی دلش واسم تنگ شده؟! شما م که راحت دیگه؟! باز معرفت آجیم...

نیما: قربونت برم من... جای خالی تورو که هیچ جوهره نمیشه پر کرد... باید یه جوری تا یه سال صبر کنیم دیگه خواهر خوشگلم!

_ ووییی! ینی شما هم تنگ شده دلتون واسه من?!

عجب لوسی هستم من! نیما خنده بلندی کرد و گفت...

نیما: آره عزیز کم... خودت خوبی؟ کم و کسری نداری؟

_نه داداشی همه چی ردیفه!!!

نیما: این استاد محتشمت چی؟! پاشو که از گلیمش درازتر نکرده؟!

اوه، اوه! اوضاع قمر در عقرب میشود!!! □

_نه بابا آرا...!!! ینی استاد حشمتی بیچاره که اصن کاری با من نداره هفته ای یه بار میریم شرکت باهم!

اره جون عمم!! خبر نداری دیروز رفته بودم خوش!!!!

نیما: خوبه! باشه گلی مواظب خودت باش نیکی خوابه اگه بدونه باهات حرف زدم میکشتم!

خندیدم و گفتم...

_قربون آجیم برم من...

نیما: کم هوای قلتو داشته باش زلزله!! کاری باری نداری؟!

_نه قربانت!

نیما: پس خدا فظا!

_خدا سعدی!!!

خانومه:بله؟

؟! این صدای همون خانومه بود که سفارش دادم بهش!

_سلام. ببخشید من نیم ساعت پیش سفارش پیتزا دادم که متاسفانه هنوز نرسیده!

خانومه:بله.یه سفارش پیتزا داشتیم نیم ساعت پیش... مگه شما اشتراک 345 نیستین؟!

_بله،بله!

خانومه:خب تحویل داده شد که خانوم!

چی؟! چی تحویل داده شد؟!

_نه خانوم اشتباه میکنین! چیزی به دست من نرسیده!

خانومه با عصبانیت گفت...

خانومه:امکان نداره خانوم! سفارش تحویل داده شده! بیخود مزاحمت ایجاد نکنید ما اینجا بیکار نیستیم!

و زرت قطع کرد! خاک تو سرتون با این پیتزا دادنتون! آه! □ و عین زیور تو سریال آوای باران ادای زدن رو تو سر تلفن درآوردم!!! □ راه افتادم که آشغالای ظهرو بذارم دم در! زیر لب غرغمیکردم...

_از شامم افتادم! آخه کی شما پیتزا آوردین که من تحویل گرفته باشم؟! همون ایران خودمون صد برابر این فرانسه بیشعور...

همینطوری داشتم غرغر میکردم که چشمم افتاد به اشتراک خونمون!! زبونم بند اومد! من اشتراک 344 بودم! پس...پس اشتراک 345؟! بافکر اینکه آراد باشه یه جیغ بنفش کشیدم و در کمال ناباوری مطمئن شدم که اشتراک 345 آراده! خاک هفت آسمون تو سرت نفس! آسمون مگه خاک داره؟! وای بیخیالش پیتزا رو بگو که الان اورانگوتان نشسته داره میلومبونتش!!! خاک بر سرم شد! و دوییدم سمت خونه آراد و دستمو یکسره رو زنگ در گذاشتم! به یک دقیقه نکشید که آراد اومد جلوی در! بدون سلام با دست به سینه ضربه زدم که رفت عقب تر! دوییدم تو خوش! خوش رو دیدن همانا و لال شدن من همانا!

چشمام شده بود اندازه توپ پینگ پونگ!!! جعبه پیتزای نازنینم روی میز بود و نوشابه مشکی خوشگلیمو که سفارش داده بودم تا تهش خورده بود!!! الهی کوفت بشه آراد! الهی رو دل کنی! الهی مسموم شی به حق پنچ تن!!! □ از زور هرس داشتم خفه میشدم! بدون اینکه یه لحظه به این مخ معیوبم فشار بیارم جیغ زدم...

_آراد میکشمتنتنتنت!!!

و دوییدم دنبالش! اونم که اصن نمیفهمید داره چیکار میکنه فقط میدوید!!! با اون هیكلش خیلی خنده دار بود که اونطوری از روی مبلا بالا و پایین میپرید! منم تا میخواستم بگیرمش از دستم فرار میکرد! شده بودیم عین تام و جری!!! □ هی اون میدوید هی من! آراد همونطوری که از روی میز میپرید با خنده گفت...

آراد:میخواستی حواستو جمع کنی اشتراکو اشتباه ندی نفس خانوم!!!

بیشعوووووور!!! به دنبالش از روی میز پریدم و گفتم...

_من چه میدونستم یه اورانگوتان سفارشمو میخوره آقا آراد!!!

آراد از کاناپه کنار تلوزیون پرید پایین و دویید سمت اتاق! منم دنبالش دوییدم! وای چه اتاق خوشگلی داره!!! □ چندقدم مونده بود که بهش برسم که یهو وایستاد و برگشت سمتم!!! منم چون داشتم با سرعت میدویدم نتونستم جلوی خودمو نگه دارم و بووووووم! خوردم بهش! انقدر شدت ضربه زیاد بود که آرادم اختیارشو از دست داد و باهم پرت شدیم رو تخت! □ □ هیییییی!!! دیگه کاملاً تو بغلش بودم! یه لحظه از وضعیتمون خجالت کشیدم! خاک بر سر من که همش بدم گند بزنم! با خجالت سرمو گرفتم بالا و دیدم داره نگام میکنه! جنس

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندگی به سبک اورانگوتان

نگاش فرق میکرد انگار کلافه بود! مردمک چشمای براق و مشکیش میلرزید...! لامصب چه چشمایی داره آخه؟! وای منم هیز شدما جدیدا!!! سریع سرمو انداختم پایین و از روش پا شدم! حالا دیگه نمیتونستم تو چشمات نگاه کنم! یه خدافظ زیر لب گفتم و سریع دوییدم از خونش بیرون! پریدم تو خونه خودم و بعداز بستن در دستمو گذاشتم رو قلبم! ضربانش رفته بود رو هزار و محکم خودشو به در و دیوار میکوبید!!! اووووففف! سنگ قبرمو بشورن که فقط گندمیزم! اه! دیگه سعی کردم به قضیه ضایع بازیم پیش آراد فک نکنم و برم خبرمرگم لااقل یه نیمرو بخورم و بخوابم!

الناز: چه خونه خوشگلیم گیت اومده بیشور!

در حالی که آبمیوه هارو رو میز میذاشتم گفتم...

_دیگه، دیگه!

الناز آبمیوشو که خورد گفت...

الناز: قربونت من دیگه برم شامم که نگهم داشتی دیگه نصفه شبه اگه نرم داییم کلمو میکنه!

و دستشو به علامت پخ پخ گذاشت رو گلوش!!! دایی الناز فرانسه زندگی میکرد و النازم پیش داییش بود... خندیدم و گفتم...

_آره دیگه پخ پخ!!!

بعداز رفتن الناز که حدودا 12 شب بود و منم خوابم نمیبرد نشستم پای تلوزیون و شروع کردم بالا و پایین کردن کانالا! زیرلب غرغر میکردم...!

_اهههه! کرم حلزون و کوفت! کرم حلزون و مرض! کرم حلزون و زهره لاهل! کرم حلزون و حناق 24 ساعته! چیه هی تبلیغ میکنین اینو؟! ما نخوایم پوستمون روشن و شفاف بشه و هرروز صبح با حیرت بهش دست بکشیم باید کدوم خریو ببینیم؟! اییششش!

بی حوصله تلوزیونو خاموش کردم! اه! مگه اصلاقرار نبود من امشب برم پیش آراد نقشه رو ازم بپرسه؟! اصن...اصن الان که حوصلم سر رفته، الان پا میشم میرم!!! دیگه بیخیال اینکه ساعت 12 شبه شدم و راه افتادم سمت خونس! دوتا زنگ که زدم آراد با نیم تنه برهنه و چشمای خمار درو باز کرد...!!! یا امام موسی کاظم!!! □ این چرا اینطوری اومده بیرون؟! نکنه چیزی زده؟! واییی! نکنه زهرماری خوره؟! نکنه نگیره منو نبره خونس بی عفتم کنه؟! اهههه! نه بابا اهل این کارا نیس که!!! یه صدایی از دورونم گفت...! دختره خنگ! خب معلومه دیگه وقتی 12 شب پا میشی میای درخونه مردم انتظاری جز این نباید داشته باشی!!! با تته پته گفتم...

_س...سلام!!!

آراد یکم نگام کرد و با لحن موشکافانه ای گفت...

آراد:یه سوال!

بی تربیت! جواب سلاممو نداد! بدون توجه به من ادامه داد...

آراد:تو خواب و آروم نداری؟!

_سرمو به نشونه نه بالا دادم!

آراد:معنای نصفه شب میدونی چیه؟!

دوباره کلمو به سمت بالا تکون دادم!

آراد:آسایش و آرامش چی؟! اونم نمیدونی چیه؟!

بازم کلمو به نشونه نه بالا!!! آراد با لحن بامزه ای گفت...

زبونمو درآوردمو و گفتم...

_ نخیر دارمش! پاش بیفته ازش استفاده مفیدم میکنم! الانم اومدم این نقشه هارو بهت نشون بدم ببینم به نتایجی که رسیدم امیدوار باشم یانه!!!

آراد بی حرف از جلوی در رفت کنار! منم رفتم تو... طبق معمول خونس با سمساری محل فرقی نداشت!

_ تو کلا بویی از نظم و انضبات نبردی؟!

کلشو به معنای نه داد بالا! بیشعور داره ادای منو درمیاره!

_ ترتیب و منظم کردن محل زندگی چطور؟!

بازم با شیطنت کلشو داد بالا! چی میشد این نقشه هارو از پهنا بکنم تو حلقش؟! اما برعکسش نقشه هارو گذاشتم جلوش و شروع کردم به توضیح دادن و تفسیرش! عین فرفره توضیح میدادم و همه جاشو هم ذکر کردم! بعداز تموم شدن توضیحاتم آراد گفت...

آراد: تو ترشی نخوری یه چیزی میشی!

_ من همینجوریشم یه چیزی هستم جنابعالی نمیبینی!!

چشمم به ساعت افتاد که یه جیغ کشیدم! 2ونیم شب! خدایا! من 2ونیم شب تو خونه این اورانگوتان چه غلطی میکنم؟! حالا اونو ولش کن سحری باید درست کنم فقط یه ساعت مونده به اذان!!! جیغم رفت هوا!

_ وایای!

آراد:چی شد؟!

سریع از جام پا شدم و هول هولکی گفتم...

_سحری...سحری درست نکردم!

آرادم یهوپاشد اومد مچ دست منو گرفت! واه! بی تربیت برو مچ دست عمتو بگیر! دوزار حیا سرش نمیشه! اخم غلیظی کردم و چشم غره ای بهش رفتم که از رو نرفت هیچی دستمو محکم ترم گرفت و گفت...

آراد:خب... خب الان میری خونه چیکار کنی؟!

ای بابا! اینم مخش تاب داره ها! میرم خونه عربی میرقصم!!!

_واه خب میرم یه کوفتی درس کنم بخورم دیگه!!!

آراد: همینجا درست کن بخوریم!!!

جانم؟! بخوریم؟! یکی مونده من بشم کوزت این! اصن مگه این روزه میگیره؟! فکرمو به زبون آوردم...!

_مگه تو روزه میگیری؟!

یه تای ابروشو داد بالا...!

آراد:نباید بگیرم؟!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندگی به سبک اورانگوتان

خب راس میگه دیگه خل!! چه دلیلی داره روزه نگیره؟! خب چون پولداره گفتم!! مگه هرکی پولداره روزه نمیگیره؟! سکوتمو که دید گفت...

آراد: میمونی؟!

دیگه رسماً هنگیده بودم! این امشب یه چیزیش هس! با سرباشه ای گفتم و رفتن تو آشپزخونش! آخه تو این بازارشام مگه میشه غذا درست کرد؟! خاک توسر شلختت کنم من! اورانگوتان زشت بیریخت شلخته! یه صفت به صفات برازندت اضافه شد!!! یکم آشپزخونه رو تمیز کردم و از تو یخچالش مرغ و سبزی و بقیه چیزا رو آوردم بیرون... بعداز نیم ساعت قرمه سبزی آماده شد! کمتر از یه ربع به اذن مونده بود! آرادو صدا کردم...

_آراد! هوی! آراد!

آراد اومد و به قرمه سبزی روی میز نگاه کرد... چشمش برق زد اما باشیطنت گفت...

_نکشیمون؟!

اخمی کردم و گفتم...

_میتونی نخوری!

و خواستم ظرف قورمه سبزیو بکشم عقب که دوباره کشیدش جلو و با خنده گفت...

آراد: شوخی کردم بابا! اعصاب نداریا!!!

و شروع به خوردن کرد! همچین با شور و شعف میخورد انگار از سوماتی فرار کرده! ماشالله در عرض ایکی ثانیه دو تا بشقاب پر خورد! خاک تو گور شکموت کنم! اورانگوتان زشت بیریخت شلخته شکمو!!! خاک بر سرم بازم بلند، بلند فک کردم!!! آراد غش غش خندید و گفت...

آراد: اینا صفات منه؟!

_اهوم!

آراد: خب پس توام دختره لوس نر بی ادب زندگی بخش!!!

اینم خل شد رفتا! باختم گفتم...

_نه خیرشم لوس و نر و بی ادب خودتی! بعدشم زندگی بخش؟؟؟!!!

آراد: خندید و بدجنسانه گفت...

آراد: دیگه دیگه!

واه!!! غذاشو که تموم کرد گفت...

آراد: دستت درد نکنه...!!!!

جلل الخالق!!! این مگه تشکرم بلده؟! به جعبه های خالی پیتزا رو این اشاره کردم و گفتم...

_خواهش!!!

خواست چیزی بگه که صدای اذان هر دو تامونو به خودمون آورد! چه زود گذشت! از رو میز پاشدم و رو به آراد گفتم...

_خب دیگه جناب اورانگوتان! من دارم از بیخوابی میمیرم! خدافظ!

آراد: باشه مرسی بابت سحری!

سری تکون دادم و گفتم...

— شانس اوردی خودمم خوردم وگرنه عمرا واسه تو درست میکردم!

آراد دمپایی روفرشیشو از پاش درآورد که من سریع از مهلکه گریختم!!! اومدم خونه و مانتو و شال و نقشه هارو هر کدومو یه ور پرت کردم که به ثانیه نکشیده خوابم برد...!

— آره مامان جون! منم خوبم قربونت برم! همه چی عالیه!

آره جون عمم همه چی عالیه!!

مامان: خداروشکر مادر... حواست به خودت باشه عزیزکم بابا منو صدا میزنه نفسی کاری نداری؟

— نه مامانی مواظب خودت باش بای!

گوشیو قطع کردم نگاهمو دوختم به ساعت... دیگه باید اذان بگه... رفتم جلوی آینه و یکمی آرایش کردم و یه تاپ و شلوارک کوتاهم پوشیدم! مدلم بود! همیشه حوصلم که سر میرفت به خودم میرسیدم و بقول نیکی خوشگل میکردم! صدای اذون بلند شد... اخ جووونمممم! افطاریو از قبل رو میر آماده کرده بودم... اومدم شروع به خوردن کنم که صدای زنگ در اومد! ای بر خرمگس معرکه لعنت!!! نمیزارن آدم یه چیزی کوفت کنه که! با غرغر یه شال نازک انداختم رو سرم و رفتم درو باز کردم و آراد رو پشت در دیدم... سرشو آورد بالا که یه چیزی بگه...

آراد: سلام! نفس اینارو واسه...

با دیدن من حرفشو خورد! واہ! نگاش از چشمام سر خورد و رفت رو لبام! اینم هیز شده ها؟! نچ نچ نچ! البته با رژ قرمزی که من زدم حق داره!! □ دستمو جلوش تکون دادم و گفتم...

به خودش اومد و در حالی که کتابهایی که تو دستشه رو بهم میداد گفت...

آراد: من خودم قبلا واسه نقشه کشی از این کتابا استفاده میکردم... بدردت میخورن...

کتابارو ازش گرفتم و گفتم...

_ممنون ولی حالا لازم بود وسط افطار بیاریشون؟!

بامزه کلشو خاروند و گفت...

آراد: حواسم نبود!

داشت میرفت که گفتم...

_افطار خوردی؟!

نمیدونم چرا پرسیدم ولی خب آخه گناه داشت من افطار بخورم اون نخوره! ینی از تنبلیشم شده نمیخوره من میدونم! اصن افطار خوردن و نخوردن آراد چه ربطی به من داره؟! از دست رفتن منم!!! □ آراد گفت...

آراد: نه هنوز! الان میرم یه پیتزایی چیزی میخورم!

پیتزا؟! آخه این نمیترا که هی پیتزا؟!!

_تو از پیتزا خسته نشدی؟! چقدر پیتزا میخوری آخه؟! بیا من افطاری حاضر کردم باهام بخور!

آراد با خوشحالی و تعجب گفت...

آراد: واقعا؟!

بیا و خوبی کن!! یه بارم خواستم پتروس فداکار بشم این باور نمیکنه! لابد فک میکنه یه سمی چیزی تو افطاری ریختم که بکشمش! خندم گرفت و گفتم...

_آره بیا تو تا پشیمون نشدم!

آرادم اومد تو و مستقیم باهم رفتیم و حمله کردیم به هرچی رو میز بود! یه شبانه روز بود هیچی نخورده بودیم واقعا حق داشتیم!!! یه لحظه یادم اومد که من با تاپ و شلوارک اینجا ایستادم؟! خاک بر سرم!! سریع چاییمو گذاشتم رو میز و دویدم سمت اتاقم! یه بلوز و شلوار لیمویی پوشیده یه شالم سرم کردم و اومدم!! آراد یکم منو نگاه کرد و ریزریز خندید! بیشعور منو لخت و پاپتی دیده بایدم بخنده دیگه! خودم حلوای خودمو خیرات کنم که انقدر بی حواسم!!! آراد مشغول خوردن بود و منم رفتم کتابایی که آورده بودو نگاه کردم! به به! چاپ اولشم هس! همینجوری داشتم کتابا رو ورق میزدم که یه چیزی از لای کتاب گنده افتاد پایین! وای! نکنه نامه عاشقانه نوشته واسم انداخته لای این؟!!!! خل شدیا نفس!! آراد واسه چی باید واسه تو نامه عاشقانه بنویسه؟! نه خدایی واسه چی؟!!!! دست از توهمات واحیم کشیدم و خم شدم ببینم این چیه که افتاد پایین! در کمال تعجب یه سیدی بود! بازش کردم... هیچی روش نوشته بود! رو به آراد گفتم...

_این چی ههههه؟!

آراد: سیدیه دیگه! معلوم نیست؟!

_هه هه هه! من خودم نمیدونستم سیدیه خدا خیرت بده آگاهم کردی!

خیلی خونسرد در حالی که لقمه نون و پنیرشو میزاشت دهنش و درحال جویدن بود گفت...

آراد: خواهش میکنم!

گوهه! (باعرض پوشش!) □ تیتراژ اول فیلم شروع شد...! یا خدا! این هنوز تیتراژشه من دارم خودمو خیس میکنم دیگه فیلمه شروع شه چه گلی بگیرم به سرم؟! □ خاک تو سر نفهمت کنن نفس! آخه تو که عین چی میترسی مرض داری بیخودی قمپوز درمیکنی که من نمیترسم و ترس چیه و این حرفا؟! □ الحق که دیوانه ای! تیتراژ شروعش یه طوری بود که یه زنه هی میگفت: هوهو ها! هوهو ها!!! یاد سریال اویک فرشته بود افتادم که تو ماه رمزون داد...! واییییی! آراد رفت برقارو خاموش کرد! الهی بمیرییی! من تو روز روشن میتروم حالا برقارم واسم خاموش کردی؟! خداوندا هیچ بنده ای در آمپاس شدید قرار مده!!! الهی آمین!! آراد خونسرد بهم گفت...

آراد: چیپسی، چیزی نداری؟! □

بیا!!! من دارم اینجا به دیار باقی میپوندم این چیپسم میخواد واسه من! بلند شدم چندتا بسته چیپس و پفک و تنقلات آوردم و گذاشتم روی میز وسط هال! خیلی راحت چندتا چیپس برداشتم و زل زد به صفحه تلویزیون! آخه یه آدم چقدر خونسرد؟! بیخیال آراد شدم و چندتا پفک برداشتم و سعی کردم منم عین اون خونسرد باشم! که البته خیلیم موفق نبودم! کوسن مبلو تو بغلم گرفتم و یه دونه از پفک هارو انداختم تو دهنم! فیلم شروع شد! همین اول کاری قبرستونو نشون داد! یه دختره پشت کرده به دوربین داشت گریه میکرد! یه لباس پاره پوره سفید تنش بود! واه؟! یه لباس درست حسابی نداره این؟! چمیدونم شاید وضعیت مالیشون خوب نیس!!! بیخیال وضعیت دختره شدم و فیلمو نگاه کردم! دختره صدای گریش شدیدتر شد و دوربینم نزدیکتر رفت! دختره طی یه حرکت انحصاری برگشت و زل زد تو دوربین! وای!!! ای! قلبم اومد تو شرتم! آراد مردشورتو بیرن بااین فیلمت! کوسن مبلو محکم تو دستم فشار میدادم! این آراد اورانگوتانم که اصن انگار تو این دنیا نبود! غرق فیلم بود و به همه چی بی توجه جز تلویزیون! دختره عین جن میمونه!

خدا نصیب گرگ بیابون نکنه! چشمای سفید! انگار اصن مردمک نداشت!!! وای خدا! پوست سفید، سفید، سفید که بیشتر به دیوار شبیه بود تا پوست! لبهای قهوه ای رنگ پریده و موهای طلایی پریشون! زل زده بود تو دوربین! منم که از ترس هی جیغامو تو کوسن بیچاره خفه میکردم! دختره یهو یه جیغ زد که من به شخصه دومتر پریدم هوا! آراد که انگار تازه متوجه شده بود منم هستم گفت...

آراد: نمیترسی که؟! □

_نه بابا! من شب با فیلم ترسناک میخوابم صبح با فیلم ترسناک بیدار میشم!

آره ارواح عمم! من همینجا دارم خودمو خیس میکنم که! آراد پوزخند بدجنسانه ای زد و نگاهشو دوخت به تلوزیون! منم با ترس نگاه کردم! این دختر جنیه روشو از دوربین برگردوند و یهو یه پسر جنی پیدا شد! اونم از این بیریخت تر! خدا در و تخته رو خوب بهم جور کرده ها! آقا هیچی این پسر جنیه یه نگاه به این دختر جنیه کرد و یهو دستشو کند!!!! بله... کند!!!!

دست دختر جنی عزیزمونو کند!!!! دختر جنیم یهو براق شد چنان شیر ژیان...! شیر ژیان براق میشه مگه؟! اصن شیر ژیان داریم؟! بیخی بابا داشتیم میگفتم! این دختر جنیه عزیزمون براق شد سمت این داداش جنیه گلمون و پاشو کند!!!! بله این به اون در!!!! یه وضع اسفناکی شده بود! هی این دست اونو میکند هی این پای اینو!!!! منم که اینجا از ترس درحالت سکتته ناقص به سر میبردم!!!! ای گورتو با دستای خودم بکنم آراد! □ دختر جنیه زیباروی داستانونه نه سر داشت! نه دست داشت! نه پا!!!! یکی نیس به این پسر جنیه بگه آخه عزیزم من چیزی نگفت بهت که!!!! چرا اینطوری میکنی برادر من؟! هیچی دیگه یهو یه عالمه خون فواره زد روی دوربین! رسما خودمو قهوه ای کرده بودم و زیر لب اموات آرادو مورد عنایت کامل قرار میدادم!!!!

توهمین گیر و دار خواهر جنی یهو تبدیل به گراز شد و پرید سمت دوربین و ناخوناشو هم فرو کرد تو قلب داداش جنیمون!!!! تو همین لحظه من تموم انرژی که با خوردن چیپس و پفکا ذخیره کرده بودمو آزاد کردم و چنان جیغی زدم که خودمم ترسیدم چه برسه به آراد! آراد یهو عین چی از جا پرید و با چشمای گرد شده گفت...

آراد: چته تو؟! چرا جیغ میکشی؟!

لبخند مسخره ای زدم و گفتم...

_هی...هیچی! همینجوری!

و خیلی هم شیک و مجلسی رومو ازش گرفتم و دوختم به تلوزیون! دوباره به تلوزیون نگاه کردم و یه جیغ خفیف دیگه زدم! این دختر جنیه توی قبرستون بود و یه عالمه جسد دورش ریخته بود که همه دست و سر و

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندگی به سبک اورانگوتان

پاهشون کنده شده بود! آخه یکی نیس بگه خواهر من...! عزیز من! تو چه علاقه ای به کندن پر و پاچه ملت داری؟! همینجوری داشتیم نگاه میکردم که یهو یه روحه دیگه پرید تو صحنه! ای وای! سخته کردم بابا عین آدم بیا دیگه! خاک تو سرت! تو همین حال بودم و داشتیم به اون روحه فحش میدادم که یهو همه قبرا شکافته شد و مرده ها با سر و ریختی وحشتناک تر از تو قبر اومدن بیرون و شروع کردن سر و کله همدیگه رو کندن!!! منم که دیگه تو کما به سر میبردم! یهو یه مردجنی یه زن جنیو درسته قورت داد! وای خدا! اینا جنن یا آدم خوار؟! رو به آراد با جیغ خفه ای گفتم...

—خوردش!

نور تلوزیون تو صورت آراد افتاده بود که باعث میشد راحت تر ببینمش! با صدای خفیفی گفت...

آراد: آره!

این بشرم خیلی خوشگله ها! انگار تو تاریکی خوشگل تره! ای خاک بر سرت نفس که تو این گیر و دارم دست از این هیز بازیات برنمیداری!!! خلاصه این دخی جنی رفت یکی از برادرای جنی عزیزمونو با اره برقی نصف کرد!!! بله! قشنگ نصفش کرد!!! منم که از بس جیغ زده بودم صدام گرفته بود! کلا فک کنم نصف فیلمو کلم تو کوسن مبل بوده باشه! از ترس میلرزیدم! خیلیم آدم ترسویی نبودما ولی خب این فیلمه بیش از حد جنبه من بود!!! این فیلم کجا فیلمی که با نیکی دیدیم کجا!!! کلمو بیشتر تو بالش فرو بردم و با خودم زمزمه کردم...

—خدا جونم چیز خوردم! خدای مهربونم! من اصن به گور آراد خندیدم گفتم من نمیترسم! من بیخود کردم همچین قمپزی در کردم! یا کرام الکاتبین بدادم برررررس!!!!

تو گیر دار و راز و نیاز با خدا بودم که یهو صدای جیغ و داد قطع شد! واه؟! نکنه جمیعا باهم مردن؟! خودم سنگ قبراشونو بشورم الهی! سرمو از تو بالش بلند کردم که دیدم برقا روشنه و آرادم رو مبل نشسته و داره منو نگاه میکنه!

—تموم...تموم شد؟!!

آراد: آره! خیلی مزخرف بود! کمدی ترین فیلم سال فک کنم همین باشه!

نمنه؟! چی خلق کردی خدا جون؟!!!! این اصن آدمه؟! ترس میفهمه چیه؟! خواهر و برادر جنی میدونه چیه؟! نمیدونه به خدا! دیوانه روانی اورانگوتان! من از ترس نزدیک بود برم اون دنیا بعد تو اینجا وایستادی دم از کمدی میزنی؟!!!! آراد دهن دره ای کرد و پاشد و گفت...

آراد: مرسی بابت افطاری! شب بخیر!

وای! این میخواد بره؟! یا امام خمینی!!! من اینجا از ترس میمیرم که!! رو به آراد که داشت از در میرفت بیرون گفتم...

—چیزه...میشه...ینی...

آراد کلافه گفت...

آراد: حرفتو بزن دارم از بیخوابی میمیرم نفس!

ای بابا! از ترس میلرزیدم! ای خاک تو گورت با این فیلمات آراد! یه فوت حرصی کشیده و گفتم...

—من...من...خب شاید...شاید بترسم!!!

اوووووففف! آراد اما... حس کردم لحنش عوض شد ولی با این حال گفت...

آراد: به هر حال من دارم از بیخوابی میمیرم شب بخیر!

و درو بست و رفت! الهی بمیری آراد من از دستت خلاص شم! اورانگوتان نفهم! قرمه سبزی به اون خوشمزگی واست پختم! افطاری به این خوبی واست درست کردم! حالا یه امشبو نمیرفتی چی میشد؟! خاک تو سر من!!

معلوم نیس اون موقع که خدا مشغول تقسیم کردن شانس بین بنده هاش بود من کدوم گورستونی بودم!!! سعی کردم به خودم دلداری بدم...

نفس دیوونه! اوضاع هیچ فرقی نکرده! اصن فک کن فیلمی ندیده! اصن دختر و پسر جنی وجود نداره! آره اینطوری میشه!

و با ترس و لرز رفتم سمت اتاقم! خیلی خنده دار بود! یه قدم میرفتم، 4 ساعت در و دیوارو نگاه میکردم که کسی تعقیبم نکنه!!! بالاخره به تخت رسیدم! سریع پریدم تو تخت و پتو رو تا روی سرم کشیدم بالا! برقم خاموش کرده بودم! هیچ جارو نمیدیدم! وضعیتی شده بود قاراشمیش! تا یه کم پام از زیر پتو میزد بیرون با هزار تا جون کندن میپوشوندمش! یه لحظه حس کردم نکنه الان دختر جنیه بخواد بیاد دستمو بکنه؟! وای خدا! اگه کلمو بکنه چی؟! نه بابا اون با من چیکار داره آخه! همین یه دلدارییم که به خودم دادم با صدایی که از آشپزخونه اومد دود شد رفت هوا! با صدای شکستنی که از آشپزخونه به گوشم رسید سیخ نشستم سر جام! یه لحظه حس کردم یکی داره بهم نزدیک میشه! با تمام توانم جیغ کشیدم و دویدم سمت در! وای! درم قفل کرده بودم همونطوری که جیغ میزدم سمت کلید که روی میز بود دویدم و قفل درو باز کردم! بی توجه به اینکه دارم چیکار میکنم در خونه آرادو زدم! اشکام تموم صورتمو پوشونده بود! صدای هق هقم همه ساختمونو پر کرد! با مشت به در خونه آراد میکوبیدم!

اورانگوتان بیسحور کجایی!!! از ترس داشتم سخته میکردم! حس میکردم هرآن ممکنه دخترجنیه با دار و دستش بیاد سراغم و کارمو تموم کنه!!! زیر لبی حرف میزدم...

خدایا! دیگه قول میدم ترانه رو تری صدا نکنم!!! قول میدم به نیکی نگم پیک نیک! قول میدم به حرفای مامان گوش بدم! قول میدم ظرفایی که خودم شکوندمو گردن نیما و نیکی نندازم! قول میدم دیگه این آراد اورانگوتانو حرص ندم!!! خداجون فقط منو از دست این پسرودخترجنی نجات بده! من هنوز جوونم کلی آرزو دارم!!! من...

یهو در خونه آراد باز شد و آراد با سروضعی بسی نامناسب و نیم تنه برهنه ظاهر شد!!! با دیدن من که از زور هق هق نمیتونستم حرف بزنم با نگرانی گفت...

آراد:چی شده نفس؟ چرا گریه میکنی؟!

در حالی که سعی میکردم گریم بند بیاد بریده بریده گفتم...

_م...من...میتروسم...! اون تو...یکی...اونا...اون جنا هس...تن...!

و بادست خونمو نشون دادم! آراد با کلافگی دستمو کشید و آورد تو خونش! منو نشوند رو مبل و دستپاچه یه آب قند درست کرد! آب قندو آورد جلوم و گفت...

_ بخور...

بایحالی چندتا قلپ از آب قندو خوردم تا گریم بند اومد! آراد جلوی من که روی مبل نشسته بودم رو زمین زانو زد و گفت...

آراد:ترسیدی؟!

کلمو به نشونه آره آوردم پایین! بدون حرف منو برد تو اون یکی اتاقش که من ندیده بودم! منو خوابوند رو تخت و پتو رو کشید روم! داشت میرفت که نالیدم...

_آراد نرو... تورو خدا...

آراد کلافه دستشو انداخت تو موهایش و اومد رو تخت نشست! دستمو گرفت تو دستش و نوازش کرد...بالحن آرامش بخشی گفت...

آراد:بخواب من هیچ جا نمیرم...

ناباورانه گفتم...

— قول میدی؟ قول مردونه؟!

آراد چشماشو یه بار باز و بسته کرد و با اطمینان گفت...

آراد: آره عزیزم! قول مردونه!

حس کردم یه آرامشی تو دلم ریخت! خداجون نوکرتمممم! همش دلم داشت میترکید اون دختره جنی بیشعور بیاد بخورتم! دستمو بردم بیرون از پتو و دنبال جایی که حدس میزدم دست اراد اونجا باشه گشتم...! همینطوری در حال گردش بودم که دستی دور دستم حلقه شد! یه لبخند زدم و زیر لب گفتم...

— این اورانگوتان بی ریخت شلخته مهربونیم بلده ها!!!

و بعدش زودی با فکر اینکه آراد پیشمه و هیچکس حتی دختروپسر جنی هم نمیتونن در برابرش مقاومت کنن خوابم برد...!

صورت خونی دختروپسر جنی اومد جلو چشمم!! دختره جنی داشت نگام میکرد و با پوزخند و به سمتم میومد که...

باجیغ بلندی از خواب پریدم!

نزدیک نشو...! نهههههه! خدایا... آراد هراسون از روی کاناپه کنار تخت بلند شد و اومد کنارم روتخت نشست و گفت...

آراد: چی شدی نفسی؟ چرا جیغ میزنی؟

با گریه گفتم...

— نه... نه آراد... من نمیخوام... نمیخوام... اون ترسناکه...!!!

با نگرانی فاصله بینمونو طی کرد و محکم بغلم کرد... درحالی که سرمو رو سینش میزاشت گفت...

آراد:هیچی نیست عزیزم خواب بد دیدی... هیچی نیس هیچکس بهت کاری نداره... انقدر خودتو اذیت نکن
نفسی... هیچکس جرئت نداره بیاد تورو ببره تا من اینجام...گریه نکن...

با هق هق مشتی به سینش زدم و گفتم...

_آراد اگه منو بیرن... اگه...اگه منو بکشن...!

آراد با عصبانیتی که کاملا مشخص بود گفت...

آراد:ساکت باش!! تا من اینجام هیچ کس نمیتونه بهت آسیبی برسونه... هیچ کس...!

مشت یعدیمو هواله سینه ستبرش کردم و با بغض گفتم...

_تورو خدا جایی نرو... توروخدا...

فشار خفیفی به دستم وارد کرد و گفت...

آراد:من هیچ جا نمیرم عزیزم... هیچ جا نمیرم با خیال راحت بخواب... باشه?!

ازش جدا شدم و زل زدم به چشمای مشکیش! با بغض گفتم...

_باشه...!

آراد لبخندی بهم زد و پتو رو انداخت روم و گفت...

آراد:خوب بخوابی عزیزم...

اینده دیگه از هیچی نمیترسیدم! از هیچی! بودن آراد کنارم چنان آرامشی بهم داده بود که خودمم نمیفهمیدمش! هیچوقت فکرشو نمیکردم یه روز پیش آراد آرامش داشته باشم! پیش همون اورانگوتان بی ریخت شلخته بی تربیت که ازش متنفر بودم!!! پس چرا انقدر باهام مهربون بود؟! چرا بغلم کرد؟! چرا دلداریم داد؟! با همین فکرای عجیب و غریبم خوابم برد...

با سوسوی نوری که میخورد تو چشمم، يدونه از چشمامو باز کردم...! اهِههه! این نور چیه مزاحم خواب من میشه آخه؟! مردشورمو بیرن که همش یادم میره شب پرده رو ببندم که صبح اینطوری نفله نشم! خواستم بی توجه به نور که درحال سوراخ کردن چشمم بود بخوابم که متاسفانه نشد!!! طبق معمول با چشمای بسته یه غلت سرجام زدم! جلال الخالق؟! مگه تخت من چقدر بزرگه؟! اصولاً مواقعی که من تو خواب غلت میزنم صاف کف اتاق فرود میام! پ الان چرا اینقدر تخته گنده شده که نیفتادم پایین؟! عجیبه!!! اینده هردوتا چشمامو باز کردم...! یاابوالفضل!!!! من کجام؟! اینجا کجاست؟! باترس به دور و برم نگاه کردم! پرده های بنفش! کاغذدیواری بنفش! کلا اتاق بنفش و کرم بود! به به! چه اتاق خوشگلیم هس! حالا سوال اینجاست که اینجا اتاق کیه؟؟؟؟!!! همینجوری داشتم اتاقو دید میزدم که چشمم خورد به عکس بزرگ آراد روی دیوار اتاق! پرستیژت تو حلقم! عکس تا شونش بود ولی میشد تشخیص داد که بالاتنش برهنست!! نیم رخش سمت دوربین بود و انگار داشت به دوربین چشمک میزد!! چند تا تیکه از موهای لختشم ریخته بود رو پیشونیش که جذاب ترش میکرد! بدتیکه ایه اینا!!! وایسا ببینم! عکس آراد!!! یهو اتفاقات دیشب مٹ فیلم از جلو چشمم گذشتن...! فیلم ترسناک... دختروپسر جنی... خواب بد... بغل آراد...!!!! هیییییی! چه خنگم من! اینجا اتاق آراد دیگه!!! از روتخت پا شدم و خواستم پیام بیرون که چشمم خورد به یادداشت روی میز...! باصدای بلند خندم...!

_سلا!م نفس خانوم خابالو!! ظهر بخیر! امروز شنیدم و باید میرفتی شرکت که تخت گرفتی خوابیدی! حالام نمیخواه استرس بگیری دیگه گندیه که زدی! بمون خونه حالشو ببر! منم صبح رفتم شرکت شب برمیگردم! بی زحمت واسه منم افطاری بزار! دستت طلا!
امضا: آراد (ملقب به اورانگوتان!!!)

نیکی خندید و گفت...

نیکی: دیگه دیگه! آها نفس! دیگه سفارش نمیکنما جنابعالی واسه پس فردا بلیط میگیری یه راست ایران! خواستگاریم نبودی هنوز قیضتو دارم!

باخته گفت...

_اطاعت قربان!

بعد از اینکه یکم دیگه با نیکی حرف زدم قطع کردم. باورم نمیشد! اون یکی قلم داره عروس میشه! آجی کوچولوی من داره میره خونه بخت! از ذوق زیاد نمیدونستم چیکار کنم! بلند شدم و فلشمو زدم به تلوزیون و یه آهنگ شاد گذاشتم! حالا نرقص و کی برقص!!! همیشه وقتی از موضوعی خوشحال بودم همینطوری میکردم! بلندبلند با آهنگ میخوندم و میرقصیدم هم انرژیم تخلیه میشد، هم گرسنگی روزه یادم میرفت! خلاصه که همینجوری در حال انجام حرکات موزون بودم که یهو در شکست!!!!!! بعلله!!! در خونه شکست و با یه صدای گوش خراشی باز شد!!! سریع نگاه کردم بینم چه خاکی تو سرم شده و کی همچین غلطی کرده که با دوتا چشم مشکی و البته نگران روبرو شدم! این اورانگوتان اینجا چیکار میکنه؟! شاید من لخت بگردم تو خونه آخه این چه کاری بود؟! باعصابنیت گفتم...

_این چه کاری بود؟! اصن من شاید تو خونم بخوام لخت و پاپتی بگردم! اصن شاید بخوام هیچی نپوشم! اصن شاید یه کار خصوصی داشته باشم که نخوام کسی بدونه! مگه زنگ نداره این خراب شده که تو اینطوری درو میشکونی؟! مگه...

داشتم ادامه میدادم که آراد با اخم دستشو به معنای ساکت برد بالا و گفت...

آراد: باز که تو فریره جادو شدی؟! بمون بزار حرف بزوم شاید قانعت کردم!

باهمون اخم پشت چشمی نازک کردم و گفتم...

بفرما حرفتو!

آراد: بابا من اومدم خونه دیدم صدای آهنگ میاد از تو خونت و از اونجایی که گفته بودم واسه منم افطار درست کن واسه همین اومدم یه راست زنگ خونه تورو زدم! نزدیک یه ربعه من دارم این پشت زنگ میزنم ولی جنابعالی در حال بزن و بکوبی! صدای اون بیصاحبو یکم کم کنی بدنیست! منم دیگه نمیتونستم بمونم این پشت که! گفتم شاید چیزیت شده باشه درو شکوندم اومدم تو!

دلایله یه چیزی فراتر از قانع شدن بود!!! □ با خنده گفت...

آراد: حالا چرا داشتی میرقصیدی؟! اونم با صدای زیاد آهنگ؟!

بالین حرفش همه اخم و ناراحتی و در شکستمو فراموش کردم و با ذوق در حالی که بالا و پایین میپیریدم گفتم...

وای آرا!!!! □ جمعه عروسی نیکیه! عروسی آجیم! باید سه شنبه اونجا باشم! خیلی خوشحالم خلیلییییی! بعداز چندماه غربت پس فردا میرم خونوادمو میبینم! تازه یکمم انرژیم تخلیه میشه! □ □

آراد کم کم حالش تغییر کرد و چهره ی خندونش جاشو به یه اخم غلیظ داد! واہ؟! این چرا دوباره قیافش شبیه میرغضب شد؟! بدون حرف عقب گرد کرد و درو که قفلشو داغون کرده بود رو محکم پشت سر خودش بست! ای بابا! اینم تعادل نداره اصن!

صدای اذن که بلند شد رفتم میز افطارو چیدم و خواستم شروع به خوردن کنم که یه لحظه یاد آراد افتادم... درسته یکم قاطی داره ولی خب تهش مهربونه! نه ینی... خب... خب مٹ قبل ازش متفر نیستم!!! اگه متنفر نیستم پس چیم؟! وای من چه میدونم بابا منظورم اینه مٹ قبل ازش بدم نمیاد! اونم فک نکنم از من بدش بیاد! ای بابا! نوچ! از گلوم پایین نمیره! خاک تو سر مهربونم کنم که واسه این اورانگوتان دلم میسوزه! سینی کوچولویی برداشتم... یه فنجون چایی گذاشتم توش +نون و پنیر و کوکو و بقیه چیزا... شالمو سرم کردم و راه افتادم سمت خونه آراد! (حالا انگار تا حالا منو بدون شال ندیده!!! □) زنگ درو فشار دادم که آراد با وضعی

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندگی به سبک اورانگوتان

آشفته اومد جلوی در! این چرا این ریختیه؟! موهاش درهم و برهم بود و یه تیشرت مشکی و یه شلوار مشکی ورزشی تنش بود! چشماش عین این آدما که مشروب خورده باشن قرمز بود! یه لحظه ترسیدم! گفتم جای آراد یه هیولایی چیزی اومده! اوه اوه! اخماش بدجور توهم بود...! یه سرفه مصلحتی کردم و گفتم...

_اهم اهم!! برات افطاری آوردم!

سرد گفت...

آراد:مرسی میل ندارم!

واه؟! مگه میشه آدم روزه باشه بعد افطار میل نداشته باشه؟! امکان نداره!

_خب روزه بودی! میل ندارم نمیشه که!

آراد با پوزخند گفت...

آراد:بیخیال مهم نیس!

باخم گفتم...

_هنوز اونقدر بدجنس نشدم که خودم افطاری بخورم و همسایم گرسنه باشه و برام مهمم نباشه! اینو از مامانم یاد گرفتم!

و بی توجه بهش کنار زدمش و اومدم توخونش! اوف چه بوی سیگاری میاد اینجا! نکنه آراد سیگار میکشه؟! نه بابا من تاحالا سیگار ندیدم دستش! ولی من حس بویاییم عالی! اینجا بوی سیگار میده! با اومدن آراد بیخیال سیگار و اینا شدم و سینیو بردم جلوش رو میز گذاشتم! پوزخند زد! ای مرگ! خب تو چته آخه؟! هی فرت و فرت پوزخند تحویل من میده! اصن من چرا رفتار آراد واسم مهم شده؟! چرا وقتی بهمم اخم میکنه خوشم نیماهد؟! چرا دیگه ازش متنفر نیستم؟! چرا احساسم نسبت بهش تغییر کرده؟! چرا؟! چرا؟! چرا؟! اه! اورانگوتان بی

ریخت! سینیو هل دادم جلوش و خودمم اومدم کنار پنجره و زل زدم به آسمون... به ستاره ها... به ماه... به آسمونی که من عاشقش بودم... به سیاهی و درخشندگیش... درست عین چشمای آراد! اونم همینطوری بود! به قدر شب سیاه و به همون اندازه درخشنده...! صدای فنجون و قاشق میومد! پس ینی آراد داره میخوره! لبخندی از سر رضایت زدم...

بعد از چند دقیقه حس کردم یکی کنارم و ایستاده! برگشتم که آرادو دیدم... دقیقا کنارم ایستاده بود و زل زده بود به آسمون شروع کرد به حرف زدن...

آراد: فقط 6 سالم بود که مادرمو تو یه تصادف از دست دادم... 6 سالم بود که از محبت مادری محروم شدم... از عشق...! خیلی سنم کم بود واسه اینکه با واقعیت روبرو بشم... واسه اینکه بفهمم دیگه مامان ندارم... واسم سخت بود درک اینکه بچه های دیگه اولین روز مدرسه مادرشون همراهشون بودن ولی من تک و تنها بودم... سخت بود درک همه اینا و منم هنوز خیلی بچه بودم... خیلی... کم کم بزرگ شدم... سخت بود... ولی بالاخره بزرگ شدم... فهمیدم که بابام بزرگترین شرکت معماری رو توی ایران داره... فهمیدم که وضعیت مالی منم عالیه... فهمیدم که همه چی دارم اما یه چیز ندارم... اونم محبت مادره...! چیزی که تو بدترین سن ممکن، وقتی که بهش نیاز داشتیم ازم گرفته شد... بابام خیلی سعی کرد جای خالی مامانو واسم پر کنه ولی نمیشد... هیچ جوهره نمیشد... در ظاهر میخندیدم ولی از درون داغون بودم... شده بودم عین یه گیاه پژمرده... همه فک میکردن حالم خوبه اما این طور نبود... زمان گذشت و گذشت تا من 27 سالم شد! تو کل این دوران لبام میخندید ولی دلم نه! به ظاهر حالم خوب بود ولی از باطن نه! هیشکی مامان مهربی من نمیشه... گاهی اوقات دلم میخواد همه ی زندگیمو بدم تا یه لحظه... فقط یه لحظه مادرمو داشته باشم... قدر مامانتو بدون نفس... بدون...

و یه لحظه... فقط یه لحظه نم اشک توی چشمای مشکیش حلقه زد...! سریع روشو از من برگردوند که نبینمش... دستمو به چشمام کشیدم... من کی گریه کردم؟! من... من کی واسه آراد! واسه همون اورانگوتان زشت بیریخت شلخته گریه کردم؟! با تصور اینکه آراد بدون مادر بزرگ شده و حسرت محبت مادری رو دلش مونده دوباره اشکام سرازیر شدن... به آراد نگاه کردم... چشماش قرمز بود...! ینی گریه کرده بود؟! واسه دومین بار با دیدن اشک یه مرد قلبم درد گرفت...! اولین بار اشک نیما بود موقعی بود که من پام شکسته بود و نتونستم کنکور بدم و الانم...! الانم با دیدن اشک آراد! اورانگوتان زشت بیریخت شلخته داغون شدم!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندگی به سبک اورانگوتان

آراد با دیدن صورت خیس من مهربون دستشو گذاشت زیر چونم... سرمو آورد بالا و با صدای بم و مردونش گفت...

آراد: واسه چی گریه میکنی؟!

درحالی که سعی میکردم صدای فین فین بینیمو بند بیارم گفتم...

هیچی!

لبخند محوی زد و گفت...

آراد: هیچی که گریه نداره دختر خوب!

و بعد درحالی که به آسمون نگاه میکرد ادامه داد...

آراد: همه ی این کمبود ها رو یه نفر جبران کرد...! یه نفر که شد تموم دنیام! یه نفر که شد همه ی زندگیم! با اومدن اون زندگی بی روح من عمر خودشو تموم کرد و من دوباره شدم آراد چندین سال پیش!

چی؟! ینی... ینی آراد عاشق شده؟! ینی آراد... آراد عاشقه؟! خوش بحال هرکی که آراد دوشش داره... مطمئنم آراد واسه کسی که عاشقش باشه کم نمیزاره! همینجوری الکی، الکی یه چندتا فحش آبدار به کسی که آراد دوشش داره دادم! □ آرادم دیگه ادامه نداد! خب پس ینی بیش از این فوضولی مقوف!!! ساعتو که نگاه کردم برقم گرفت...! 11ونیم بود! بین این اورانگوتان چیکار میکنه با آدم که زمان و مکان یادش میره! اشکامو پاک کردم و رو به آراد گفتم...

هروقت... هرجا حس کردی تنهایی... یادت باشه که یه نفسیم هس...! رو من حساب کن!

آراد با مهربونی گفت...

آراد: دلت خیلی کوچیکه نفس... تو خیلی مهربونی... کاش همه مٹ تو بودن...

لبخندی زدم و خواستم برم که یه چیزی یادم اومد... برگشتم...

— راستی؟

آراد: جانم؟

قلبم شروع کرد به تالاپ تولوپ! رو بهش گفتم...

— دیگه بدون افطار نمونیا...!

با مهربونی گفت...

آراد: چشم خانوووم!

خانوم رو کشیده تر گفت...! خندیدم و جستی اومدم بیرون! دلم دوباره گرفت... الهی واسش بمیرم!!! چقدر سختی کشیده تا بزرگ شده... کافیه یه لحظه... یه لحظه فک کنم مامان ناهیدم نباشه! فکرشم وحشتناکه! من همیشه فک میکردم آراد هیچ غمی نداره! یه آدم شاد و راحت که هیچ وقت طعم غم و مشکلات رو نچشیده! یه آدمی که بی احساسه و دیگرانم واسش مهم نیست! هیچوقت فک نمیکردم آراد انقدر تنها باشه! و پشت این نقابش یه دل آروم و مهربون باشه! آراد خیلی خوبه... خیلی بهتر از من... آراد واسم خیلی مهمه... خیلی... اوووففف! این فکر رو ولش! برم ساکمو ببندم که پس فردا هوتوتو ایران!!!

با دهن باز زل زده بودم به تری و دریا! همش من 6 ماه نبودم! چقدر اینا تغییر کردن بیشعورا! هر دو عین چی اومدن و حسابی آبکشیم کردن!

— اه، اه، اه! ولم کنین بابا به اندازه کافی آبرسانی شدم!

ترانه: بیشعور بودی بیشعور تر شدی ابراز علاقه ام حالت نیست!

بعداز تری و دریا نیکی و نیما، بابا و مامان اومدن که حسابی خجالتم دادن و خلاصه همه باهم رفتیم خونمون!
بعداز اینکه ناهار خوردم در حالی که از پنجره خیابونو نگاه میکردم گفتم...

چقدر خیابونای تهران عوض شده!

یهو جمیعا منفجر شدن از خنده! بیتریتا!!! مگه من چیز خنده داری گفتم؟! نه خدایی خنده دار بود؟! نیکی
درحالی که دلشو گرفته بود گفت...

نیکی: خوبه حالا فقط 6 ماه نبودى اگه بیشتر بود که دیگه کلا ما رو هم یادت میرفت!!!

و دوباره همه خندیدیم! همینجوری مشغول خندیدن به من بدبخت بودیم که گوشیم زنگ خورد و مجبور شدم
پاشم! (بلند شم!) در کمال تعجب دیدم که آراده!!! عجب!!! مگه داریم؟! آخی منم چه یه روزه دلم تنگید؟!
چی؟! من چی گفتم؟! دلم غلط کرد تنگید با هفت جدوآبادش!!! خاک برسر دوزار شعور نداره! دلم دلای قدیم!
حداقل دوزار حیا سرشون میشد نه این دلای فانتری که هی فرت، فرت تنگ میشن!!! دست از جروبحت با دلم
برداشتم و رفتم یه گوشه و گوشيو گذاشتم دم گوشم...

بله؟!

زارت چه تیرپ باادبانه ام برداشتم من!!! آراد با صدای گرفته ای گفت...

آراد: سلام. آرادم!

تو نمیگفتی من فک میکردم غضنفری!!! خب عزیزم صدای دلنشین تو که...! لاله اله الله!!! من امروز چرا شیش
میزنم?!!

آراد: تویی؟! هنوز یه روزم از اومدنم گذشته ها! کاری داشتی زنگ زدی?!

منم استاد حالگیریم! آراد با یکمی من و من گفت...

آراد: آره! چیزه...! ینی چیزه...! درواقع...! این... این نمکدونو کجا گذاشتی؟!!

جانم؟! چهارساعت من و من کرد بگه نمکدونو کجا گذاشتم؟! □ من اگه شانس داشتم که الان اینجا نبودم!!!
والا!

_نمکدون توه از من جاشو میپرسی؟!!

آراد: آخه از وقتی تو قورمه سبزی پختی دیگه من دست نزدم!

آخه یکی نیس به تو بگه تو اصن دست به غذا پختن میزنی که بخوای دست به نمکدون بزنی؟! نه ناموسا
میرنی؟!!!!

_بعله! تو کابینت بالای سینهکه! سمت چپ... اووممم! پشت جعبه شکر!!!

آراد: آها باشه خدافظا!

_واه! خدافظا!

سر گوشیه گذاشتم تو دهنم!!! چرا حس میکنم آراد عوض شده؟! مهربونیش بیشتر شده؟! آرادی که اصن من
واسم مهم نبودم الان واسم رنگ زده؟!!!! با صدای مامان که داشت صدام میزد دست از افکار مزخرفم کشیدم و
رفتم...!

زودتر از چیزی که فکرشو میکردم نیکی عروس شد و رفت خونه بخت! عروسی آجی کوچولوم تموم شد و
داداشیم انگار به یکی دل داده! و اون یکی کسی نیس جز دوست خل و چل من ترانه!!! نیمام دیگه داره کم

کم به خودش میجنبه که مبادا تری رو از دست بده! این تری بیشعورم داداش دسته گلمو تور کرد رفت! البته خودشم دست کمی از داداشم نداره! و اینطوری شد که من بعداز یه هفته برگشتم فرانسه!!!

درحالی که تو آسانسور وایستاده بودم به ساعتیم نگاه کردم...! ای مردشور هرچی پرواز و هواپیما بیهوشی! موقع رفتن یکی ثانیه میرسی! موقع اومدن آدم زجرکش میشه! دو نصفه شب من تازه رسیدم! خاک تو سر وزارت هوا و هواپیما کنم من!!! ای وای منم خل شدم رفت! وزارت هوا و هواپیما داریم مگه؟! با غرغر از آسانسور اومدم بیرون و کلید انداختم و رفتم تو خونه! برق خاموش بود منم چون خیلی خسته بودم بدون اینکه برق رو روشن کنم، سریع چمدونو وسط حال پرت کردم و مانتو و شال و شلوار و خلاصه هرچی داشتم در آوردم و به جاش یه لباس خواب صورتی گیپور و خنک پوشیدم و کلی ذوق کردم که الان میرم رو تختم میخوابم! آخیش! راه افتادم به سمت اتاقم...! خودمو پرت کردم رو تخت که یه صدای ناله ماندی بلند شد!

؟:آی!

وای! یا امام جعفرالتقی!!! امام جعفرالتقی امام چندمه آخه نفس؟! وای من نمیدونم هول شدم این صدای کی بود؟! نکنه دزد باشه؟! با فکر اینکه دزد سرع از رو تخت پا شدم و لوله جارو برقیو برداشتم و برقو روشن کردم! خواستم محکم با لوله جاروبرقی بزنم تو سر این دزد بیشعور که یهو آرادو در حالی که کمرشو گرفته بود و رو تخت مچاله شده بود دیدم! ای وای!! این اینجا چیکار میکنه؟! با چشمای گرد شده گفتم...

...تو؟!... تو اینجا چیکار میکنی؟!

آراد با آه و ناله بلند شد و گفت...

آراد، تو چرا یهو عین خرس میفتی رو آدم آخه دختر؟! نمیگی من زیرت له میشم؟!

باخم گفتم...

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندگی به سبک اورانگوتان

_اولا که خرس خودتی من کلا 53 کیلوام! حالا اگه تو میفتادی رو من با این هیکل دو تنی وعظله هات باز یه چیزی!!!

با این حرفم آراد یهو سرشو آورد بالا و نگام کرد!!! کم کم یه لبخند شیطونی اومد رو صورتش!!! مگه من... وای!!! یاد جمله قبلیم افتادم!!! خاک تو مخ معیوب من!! اخه آراد واسه چی باید بیفته رو من؟! مثال از این بهتر نداشتیم بزنم؟! حالا از هیکلشم دارم تعریف میکنم!!! الحق که خلم!! با خجالت سرمو انداختم پایین و اروم گفتم...!

_حالا تو خونه من چیکار میکنی?!

آراد لبخندش کم کم محو شد و با یکم من و من گفت...

آراد:چیزه...! کولرمن خراب شده بود گفتم پیام یه امشبو اینجا بخوابم که از گرما هلاک نشم! که توام اومدی دیگه! کاری نداری؟! خدافظ!

و سریع دوید و رفت بیرون! اصن این کلید از کجا آورد؟! اه! منم خل میزنم!! خودم بش دادم گفتم در نبود من مواظب خونم باشه!!! ولی خب نگفتم بیاد اینجا بخوابه که!!! در حین حرف زدن هی با نگاهی عین این هیزا از بالا تا پایین منو آنالیز میکرد! این چش شده بود خدا میدونه!!! آراد من انقدر بی جنبه و هیز نبود که؟! آراد من؟! جلال الخالق! این کی شد آراد من؟! ای خدا! به خودم دروغ نگم جدیدا رفتارای آراد واسم مهم شده بود! مهم تر از چیزی که فکرشو میکردم! ینی درواقع یه چیزی فراتر از مهم! یه چیزی که اسمشو نمیدونستم! بی خیال این حرفا خوابو بچسب! و عینهو خرس کپیدم تو تخت!

خابالو خابالو پاشدم و به سمت دشوری رفتم! بعداز انجام عملیات رفتم که صبحونه بخورم! چون دوره عادتیم بود نمیتونستم روزه بگیرم... دیگه آخرای ماه رمضان بود... کلا 3روز دیگه مونده بود... چقد زود گذشت...! یادمه سال های پیش ماه رمضان خیلی واسم سخت بود مخصوصا روزه گرفتن هاش! ولی امسال خیلی شیرین بود! ناخودآگاه ذهنم رفت سمت آراد... توی این یه هفته سحری نخورده بود؟! افطار چی؟! بازم پیتزا؟! اوووففف! آخه

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندگی به سبک اورانگوتان

چرا انقدر واسم مهم شده؟! ینی معنی این حسم چیه؟! از فاز رمانتیکم در اومدم و صبحونمو خوردم! اه! اینم که شد آب یخ به جای چایی! خودم سنگ قبرخودمو بشورم الهی که انقدر حواس پرتم! صدای داد و فریاد از شالمپاییین ساختمون میومد... مانتو پوشیدم و سرم کردم و رفتم پایین! حالا نه اینکه مثلن دعوا شده باشه من میرم کمک میکنم!!! من خیلی شیک و مجلسی نقش تماشاچی رو ایفا میکنم و در مواقع فوق اضطراری جیغ میکشم!!!! ولی خب بخاطر ارضای حس فوضولیمم که شده باید برم!

رفتم تو پارکینگ که متوجه آراد و مدیرساختمونمون که یه مرد ایرانی بود شدم! در حال جر و بحث بودن...! رفتم جلو و خیلی باادب گفتم...

__ببخشید مشکلی پیش اومده؟! سلام!

بیا! یه بارم خواستم عین این آدمای با کلاس حرف بزنا! سلاممو خوردم! الان یارو میگه این اول حرف میزنه بعد سلام میکنه! □ مدیرساختمون آقای باقری گفت...

باقری: سلام دخترم! نمیدونم والا مَث اینکِه برق خونه آقای محتشم مشکل پیدا کرده ایشونم عجله دارن که درست بشه...!!!!

آراد با کلافگی گفت...

آراد: آقای باقری یه کاری کنین بابا من الان به تلوزیون احتیاج دارم!!!

وااااه؟! همچین میگه من به تلوزیون احتیاج دارم انگار الان وضعیتش قرمز و نواربهداشتی لازم شده!!! والا! □ کار واجب نداری که برادر من!!! برادر چیه...؟! غلط کرده برادرم باشه اصن!!! پس چیه من؟! اووووففف!

آراد رفت بالا و منم دنبالش رفتم... به در خونش که رسید برگشت سمتم و گفت...

آراد: ببخشید حواسم به تو نبود! خوبی؟!!!!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندگی به سبک اورانگوتان

میخواستم بگم تو خیلی غلط کردی که حواست به من نبود! تو شکر خوردی با هفت جد و آبادت! ولی خب آخه نمیشد الان اعصابش واسه برق خورش قاطیه میزنه کتلتم میکنه همینجا! با لبخند گفتم...

_حالا چه نیاز ضروری الان به برق داری؟!

آراد: آخه الان فوتبال داره!

انقدر این جمله رو مظلوم گفت که دلم میخواست برم شالاپ شالاپ ماچش کنم!!! که البته دلم خیلی غلط میکنه از این چیزای خطرناک بخواد!!!

_خب... خب بیا خونه من!

با ذوق گفت...

آراد: راس میگی؟!

_اهوم!

و درو باز کردم و اونم از خداخواسته اومد تو!!! صدای تلوزیونو زیاد کرد و با هیجان نشست پای فوتبال! از تو حال داد زد...

آراد: نفس جان قربون دستت! میری اون تخمه رو از خونه من میاری؟!

از تو آشپزخونه عین خودش داد زدم...!

_نمیخواد خودم دارم...!

و 3 تا بسته تخمه رو برداشتم و با خودم بردم! همینجوری که تخمه هارو باز میکردم پیش آراد نشستم و گفتم...

_حالا کی و کیه؟!

آراد: استقلال و پرسپولیس!

زیاد اهل فوتبال نبودم ولی طرفدار استقلال بودم! با ذوق گفتم...

_من مطمئنم که استقلال میبیره! □

آراد با لحن لاتی که ازش بعید بود گفت...

آراد: بیشیم بینیم باو! پرسپولیس ما همیشه جاش اون بالا هاس! بیخودی صابون به دلت نزن داش!!!

رسماً هنگ کرده بودم! آراد و این طوری حرف زدن؟! این چه شیطون شده جدیداً؟! ولی معلومه از اون پرسپولیسای دو آتیشست!!!

باخنده گفتم...

-داش نیستم آبجیم!!

اینو که گفتم یه اخم غلیظ نشست رو پیشونیش و با جدیت گفت...

آراد: من با تو قراردادی نیستم که نقش آبجی منو ایفا کنی!! بستم؟!

واه؟! حالا انگار چی گفتم! شوخی بود دیگه بابا!

_نه!

اخماشو کم کم باز کرد ولی لحنش بازم جدی بود...

آراد: پس آبجی و این بساطا نداریم!!!

و خونسرد برگشت و زل زد به تلوزیون! ینی بدش میاد از اینکه خواهرش باشم؟! خب لابد بدش میاد دیگه!!!
آخ جون!!! آراد که دید رفتم تو فکر با خنده گفت...

آراد: بیا باخت تیم مورد علاقتو با دقت تماشا کن!!!

_ نخیرم استقلال میبره هه!

آراد: نوچ!

_ همین که گفتم!

آراد: حرف نزن رو حرف من ضعیفه!

با شیطنت گفتم...

_ شرط میبندی؟!

آراد: آره! سرچی؟!

_ تیم هرکی باخت اون باید هر خواسته ای طرف مقابل داشته باشه انجام بده!

بدون یه لحظه فکر، موزیانه گفت...

آراد: قبول!

وای! دیوانه! سگته کردم! اه لعنتی! 1_1 مساوی بودیم! زبونی واسش درآوردمو و گفتم...

_فعلا که مساوی ایم آقا!!!

پوزخندی زد و دوباره به تلوزیون زل زد! تمام خونه شده بود پوست تخمه! آخ الهی سنگ قبر تو بشورم من
آراد!!! دیگه آخرای بازی بود ینی وقت اضافه بود و یه کوچولو مونده بود بازی تموم بشه!

من و آرادم بی تفاوت داشتیم تخمه میشکوندیم که یهو فردوسی داد زد...!!!

فردوسی پور: گ_____ □ ▪ ل_____ ل!!! گل به نفع استقلال!!!!!! بلاخره استقلال تونس دروازه پرسپولیس رو
باز کنه و با این گل بازی رو به نفع خودش تموم کنه!!!!

آراد هنوز تو شوک بود و من با تمام توانم جیغ زدم!

_هورا!!!!!!...!!!!!! همینههه! استقلال همیشه برندس!!

آراد با اخمایی درهم و قیافه ای شاکی نگام میکرد! زبونمو تا ته حلقم در آوردم و گفتم...

_دیدی؟! دیدی آقای اورانگوتان! دیدی آری خان ما بردیم؟!!!!

اخم از صورتش محو شد و با خنده گفت...

آراد: آری؟! اسم جدیده؟!!

خندیدم و گفتم...

_اسمو ول کن! شرطو بچسب!

آراد: پوووففف! بگو میشنوم!

پاهامو رو پام انداختم و عین شاهزاده ها گفتم...

_اوووممم! اول این پوست تخمه ها از رو فرش نازنینم جمع میکنی! قشنگ با جاروبرقی! بعدشم منو کول میکنی 10دور دور خونه میچرخونی جناب آراد خان!!!

آرادم که چشماش شده بود قده دو تا پرتقال تامسون!

آراد: من پیام با جارو برقی پوست تخمه جمع کنم؟! بعدشم پیام عین الاغ تورو کول کنم؟! عمرا!!!

با نیش بازی که هرآن حس میکردم ماهیچه های صورتم درحال پوکیدنه زل زده بودم به آراد که داشت با غرغر جاروبرقی میزد...!!!

آراد: ببین این نیم وجبی چطوری منه به این گندگیو گیر آورده آخه؟! یکیم مونده بود عین این زنای خونه دار جارو تو دستم بگیرم بشم کوزت این خانوم!!!

ینی آراد با اون هیكلش، اون جاروبرقی تو دستش و غرغرهایی که عین پیرزنا میزد تو اون لحظه خنده دارترین چیز واسم تو دنیا بود!!! وای خدا!!! کی فکرشو میکرد؟! اورانگوتان بیاد خونه منو جاروبرقی بکشه؟! ای بسوزه پدر عاشقی!!! خخخخ! چه تحویلیم میگیرم خودمو! بالاخره پوست های تخمه جمع شدن و آرادم اومد جلوم و ایستاد! با نیش بازتر از قبل گفتم...

_کولی!!! □

آراد: این یکیو دیگه ول کن جون آراد!

—آراد جونم اذیت نکن دیگه راه نداره!

پوفی کرد و خم شد تا من سوارش بشم! منم که نیشم بیشتر از قبل و تا عرض صورتم باز شده بود پریدم رو کولش و گفتم...

—برو حیوووون!

آرادی تربیت مگه من الاغتم؟!

—وای آری ول کن برو!

و آرادم حرکت کرد! چه حالی میده این بالاها! خونم بزرگ بود...حدود 200متری میرسید! آراد بیچاره نفس نفس میزد! اوخی! نفس برات بمیره الهی! زدم به شونش و گفتم...

—اوضاع چطوره؟!

حس کردم خندیدم...

آرادهی میگذره!!

دور ششم بودیم...میدونستم خیلی خسته شده! خاک بر سرت نفس! مگه پسر مردم وسیله نقلیه توئه؟! گفتم...

—منو بزار زمین!!

از همینجاهم میفهمیدم که چشماش شده قده نعلبکی! با تعجب گفت...

آرادیچی؟!

ای بابا میگم بزارم زمین دیگه!

آراد: منو گزارشت زمین و با تعجب بهم نگاه کرد! الهی بین بچم چه قرمز شده! پرسید...

آراد: دور ششم بودیم که هنوز!

لبخندی زد و گفت...

بیخی! همینشم کلی حال داد!

لبخند محوی زد و گفت...

آراد: مخلصیم نفس خانوم مهربون!

چاکریم آقای راننده!

گاهی حس میکردم هر چی بیشتر میگذره آراد واسه من بیشتر مهم میشه! مثلاً همین الان که دلم سوخت و نذاشتم 10 دور کولیم بده درحالی که من تو کولی دادن به داداش خودمم رحم نمیکنم! یا موقع هایی که بدون آراد افطاری از گلوم پایین نمیره...! موقعی که با دیدن اشکش، با فهمیدن غصه هاش، با تصور اینکه چقدر درد کشیده و دم نزده داغون شدم! آره آراد واسم مهم شده... خیلی مهم... حتی از خودمم مهم تر! ینی منم واسه اون مهمم؟! خب... اگه مهم نبودم که اون بهم تو بررسی نقشه ها کمک نمیکرد! اگه مهم نبودم که اون شب منو نمیبرد رو تختش و خودش رو کاناپه بخوابه و کمرش داغون شه! یا بهم کولی نمیداد!!! همه کاراش نشونه اینه که من براش مهمم! آره مهمم...!

نقشه رو مچاله کردم و انداختم سطل آشغال! مردشوره هر چی نقشه و شرکت و کوفت و درد و بیدرمانو ببرن! با کلافگی پاشدم نقشه اصلی رو برداشتم و راه افتادم سمت اتاق آراد! امروز اولین روزی بود که با آراد اومده بودیم شرکت! دوتایی!!! در زدم و رفتم تو! همینطوری که پامو گزارشتم تو اتاقش گفتم...

رمان زندگی به سبک اورانگوتان

اختصاصی کافه تک رمان

_آراد خیلی سخته من نمیتونمم! اصن همیشه عین این دربیارم! صدتا تاحالا خراب کردم و انداختم دور! وای
آراراراراد!

آراد اومد پیشم روی مبل مهمان نشست و گفت...

آراد:سقتو برداشتن مگه دختر؟! درست میشه کم کم یاد میگیری!

سرتقانه زل زدم تو چشماش و گفتم...

_نمیخوااااا!

آراد خندید و گفت...

آراد:اولا اونطوری نگام نکن! بعدشم پاشو بریم که اینجات دیگه ارور داده!

میدونستم چشمام میتونه هرکسی رو از پا دربیاره! پس رو آرامم جواب میده! □□ آراد به مخش اشاره کرد!
اورانگوتان بی تربیت! همراه آراد از شرکت زدیم بیرون! نشستیم تو جنسیس! اصن من هر وخ تو این
جنسیسش میشینمااا حس میکنم تو سواحل کارایی دارم آفتاب میگیرم! والا به خود! انقد صندلیش نرمه آدم
فک میکنه تو تختواب شونصد فترست جای صندلی!!! کلا خعلی حال میکنم بااین ماشین...! با لحن
مظلوم رو به آراد گفتم...

_آرادی...! میشه...میشه من بشینم پشت فرمون?!

یه لبخند خوشگل بهم زد و گفت...

آراد:چه کنیم دیگه دل رحمیم!!!

و بعد پیاده شد و جاهامونو عوض کردیم! با ذوق تودلم گفتم عاشقتم آری!

باهم از ماشین پیاده شدم و رفتیم طرف رستوران سنتی ای که اونجا بود! خیلی خوشگل بود! یه چیز فراتر از خوشگل! توش پر از خونه های کاهگلی و آبشار های نانا بود! با شوخی و خنده نشستیم رو یکی از میزهاش! با شیطنت رو به آراد گفتم...

_حالا واسه چی منو آوردی اینجا؟!

آراد: واسه اینکه یه خاطره خوب با همسایم بسازم!!! یادته نفس؟!... چه زود گذشت... کل کل هامون؟! دعواهامون؟! جنگ و جدل هامون؟!

باخنده گفتم...

_آره! آخ که موقعی که ماشینمو پنچر کردی چقدر حرس خوردم!

آراد: بعله! اون موقعی که تو رو کاپوت ماشینم نقاشی کشیدی باید به ایناش فک میکردی!

_راستی از کتاب خوشگلت چه خبر؟!

آراد: آها سرما خوردگیت خوب شد؟!

_پول کاپوت ماشینت چقدر شد؟!

آراد: از پیتزا مخلوط و نوشابست چه خبر؟!

_آبروی نداشتت چی شد اولین روزی که رفتیم شرکت؟!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندگی به سبک اورانگوتان

هر دو باهم خندیدیم! انگار هر دو از وجود هم لذت میبردیم! (زارت!! □) خلاصه بعد از کلی حرف زدن گوشیم زنگ خورد با دیدن اسم الناز ذوق کردم...!

_سلام گلی! □

الناز: سلام عزیزم خوبی؟!

_آره تو خوبی عشقم؟!

الناز: اهوم منم خوبم!

آراد با چشمای از حدقه بیرون زده نگام میکرد! حقم داره! الان فک میکنه داره با دوس پسر حرف میزنم!!!
سنگ قبرمو بشورم که انقدر خبیثم!!! خخخخ!

الناز: نفس جونی زنگ زدم بهت بگم امشب تولد منه حتما حتما هم باید بیای! آها راستی هول هولکی شد به همه مهمونا از صبح حالا زنگ زدم! تو و آقا آرادم حتما باید بیاین آدرس تالارو واست اسمس میکنم گلی. بای
تاشب!!! □

و قطع کرد! خاک تو سر من با این رفیقای خل و چلم!!! رو به آراد گفتم...

_شب کلوکک دعوتیم! □

باچشمای گرد شده گفت...!

آراد: چی؟! چی، چی دعوتیم؟!

_کلوکک!! ینی تولد! وای تولد النازه!

آراد: منم دعوتم؟!

_اهوم دیگه!

بعد از اینکه از رستوران اومدیم من رفتم خونه خودم و شروع کردم به حاضر شدن...! بمیری الناز با این خبر دادنت! چی بپوشم من حالا؟! باکلی وسواس پیراهن دکلمه ی مشکیمو که تا زیر سینه سنگ دوزی شده بود و بلندیشم تا یه وجب بالای زانوم بود پوشیدم! کفشای پاشینه 15 سانت مشکمی! آرایشمم کردم و آخرش یه رژ قرمز آتشین زدم!! خخخخ! موهای بلندمم اتو کشیدم و ولشون کردم! یه تیپی زدم آرادکش!!! □ □ رفتم بیرون! با بیرون اومدن من آرادم بیرون اومد! به به! چه بوی خوبی میده این بشر! با دیدنم از فرق سر تا نوک پامو با لذت آنالیز کرد! البته منم دست کمی از اون نداشتم!!! با لبخند محوی گفت...

آراد: بریم؟

_بریم...

و حرکت کردیم سمت تالاری که الناز تولدشو توش گرفته بود...!

آرادو نگاه کردم که داشت با دوستای دانشگاهیش حرف میزد...! ایشالله خودم واست سوم، هفتم بگیرم!!! اصن واسه چی؟! چون اصن انگار نه انگار که منم اینجا هستم! خاک تو سرت!! اه! من توجه اونو میخوام چیکار؟! کمبود توجه نگرفته بودم که اونم به حول قوه الهی گرفتم! پوووففف! همینجوری داشتم زیرچشمی آرادو نگاه میکردم و حرس میخوردم که با صدای یه پسره دست از غرغزدنام برداشتم...!

پسره: من ساسانم! افتخار میدی لیدی؟!

منم غضنفرم!!! بیا بریم باهم چوپانی کنیم!!! لیدی کیه اصن؟! نکنه منم؟! خب آخه بجز من کسی اینجا هس؟! پسره که ساسان بود اسمش خیلی خوشتیپ بود و جذاب! درکل قیافش خوب بود! دستشو به سمتم دراز کرد! خاک تو گورت خجالت نکشیا؟! دست دراز میکنه واسه من!!! اصن...اصن اون آراد بیشعور که داره خوش میگذرونه! من چرا خوش نباشم؟! بالبخند گفتم...

_البته! نفس هستم!

ساسان نیششو تا بنا گوشش باز کرد و گفت...

ساسان: بفرمایید نفس خانوم خوشگلم!!!

و به سن رقص اشاره کرد!!! بله؟! من که شدم نفس خانوم خوشگلش؟! از این ضایع تر لاس زدن ندیده بودم! پسره... لاله اله الله!!! حیف که مجبورم! دستمو کشید و منو با خودش برد وسط پیست رقص! یه چنددقیقه ای از رقصمون میگذشت که آرادو دیدم! عین ببر وحشی زل زده بود به من! سینش بالا و پایین میرفت...! یه طوری نگام میکرد انگار لخت رو تخت تو بغل یکی مچمو گرفته!!! خب چته؟! وقتی تو میری خوش میگذرونی مگه من بهت چیزی میگم؟! پس اصن به تو ربطی نداره ههههه! اورانگوتان بی ریخت! ساسان دستشو رو کمرم بالا و پایین میبرد! حالت تهوع بهم دست داده بود! خاک تو گورت نفس! که به یه نفر همچین اجازه ای دادی که بهت دست بزنه! اه! آهنگ که تموم شد نفس راحتی کشیدم! داشتیم با نیش باز میومدم سرجام بشینم که یهو این ساسان بیشعور دستمو کشید و قبل از اینکه بتونم عکس العملی نشون بدم گونمو بوسید!!! چیییییی؟! این چه غلطی کرد؟!

منو...منو بوسید؟! اون خیلی بیجا کرد با هفت جدو آبادش؟! پسره عوضی! همش تقصیر خود احمقمه دیگه! خدایا منو چرا نمیکشی راحتم کنی آخه؟! یکیم مونده بود پسر غریبه ببوستم!! برگشتم که یه چیزی بهش بگم که دیگه نبود! عوضی کارشو کرد و گورشو گم کرد...! اومدم سرجام نشستم که با نگاه آراد روبرو شدم! پاشد اومد کنارم! از عصبانیت چشماش قرمز شده بود! حقته! اصن دلم میخواد برم با مردا برقصم به تو چه؟! انقدر

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندگی به سبک اورانگوتان

قرمز بشه چشات که جاش گوجه فرنگی درآد!!! با پوزخندی که سعی میکرد عصبانیتشو زیرش پنهان کنه که البته چندان موفق نبود پرسید...!

آراد:خوش گذشت؟!

عین خودش باپوزخند و خونسردی مصنوعیم گفتم...

—بله!چه جورم!

با دادی که زد یه سکتته ناقصو رد کردم...!

آراد:گمشو تو ماشین...!

چیسی؟! به چه حقی بهم توهین میکنه؟! با بغض داد زدم...

—تو حق نداری به من توهین کنی... تو...

خواستم بقیه حرفمو بزوم که بازومو گرفت و منو کشید به سمت پارکینگ! با اخم نشستم تو ماشین و آرام عصبی نشست پشت فرمون و ماشین با سرعت از جا کنده شد...! فدای سرمممم! خودش هر غلطی دوس داره میکنه به من که میره میشه میرغضب! اورانگوتان برج زهرمار!!!

تو آسانسور مدام باپاش تو زمین ضرب گرفته بود... عصبانی بود اونم چه جور!!! بابا من یه چیزی گفتم! چرا انقدر ناراحت شد آخه؟! اه نفس خنگ! همش بلدی گندبزی! این عصبانیت آراد...! اخم غلیظش... غم تو چشمش... حال دپرسش... همه تقصیرمنه؟! همش به خاطر اینکه بااون پسره رقصیدم؟! ینی غیرتی شدن آراد از سر احساس مسئولیتشه؟! از سراینکه نیما منو سپرده دستش؟! همش واسه همین؟! لعنت به من! لعنت به من که فقط بلدم گند بزوم به همه چی! خودم باهمین دستام سنگ قبرخودمو بشورم! آسانسور رسید... رفتم سمت درخونم! آرام همینطور! حتی نیم نگاهیم به من ننداخت! ای خاک رس تو سرم! خب آخه آدم عاقل میره تو بغل پسرغریبه

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندگی به سبک اورانگوتان

اییییش! خاک بر سر من گفتم الان میگه من عاشقتم عزیزم! اوهو! چه توقع هاهم دارم من از این کوه غرور!!! ولی ته دلم غنچ رفت از اینکه براش مهمم که نگران سرد شدنمه!!! هردو زل زدیم به آسمون... بازم یاد چشماش افتادم... سیاهی آسمون منو یاد چشمای آراد مینداخت! چشمایی که تازه فهمیدم چقدر بهشون وابستم! ناخواسته شروع کردم به حرف زدن...

_گاهی وقتا... آدما یه چیزایی میگن که دست خودشون نیست...! ینی دلشون نمیخواد بگن... امامیگن!

جمله بندیم صاف تو لوزوالمعده آراد!!! □ یه نفس عمیق کشید و گفت...

آراد: آره... ولی گاهی با همون حرفاشون دل خلیا رو میشکون... دل کسایی که بهشون دلخوش بودن...

لحنش دلخور و عصبی بود...! با زبون بی زبونی داشتیم حرف میزدیم!!! هردو میفهمیدیم منظورمون چیه! برگشتم سمتش و گفتم...

_خب... خب اگه اون آدما...! از اون کسایی که دلشون شکست معذرت خواهی کنن...! اونا اون آدما رو میبخشن؟!

لبخند محوی زد و برگشت سمتم...

آراد: شاید آره! چون اون آدما براشون مهمن!

رو کرد به آسمون و زیر لب ادامه داد...

آراد: خیلی مهم...!

بالین حرفش تو دلم کیلو کیلو قندآب کردن!!! الهی نفس واست بمیرههه!!! قربون اون چشمای اورانگوتانیت بشم که انقدر خوشگله!!! با مهربونی گفتم (درواقع بحثو عوض کردم!! □ □)...

_توسردت نیس؟! یہ تیشرت پوشیدی فقط!

آراد:تو که گرم باشی منم گرم میشم!

آخه تو چرا انقدر ماهی آخه پسر؟! بلند شد و گفت...

آراد:پاشو بریم...دیروقته!

بلندشدم ورفتم بالا! به در خونه که رسیدم گفت...

آراد:شبت بخیر!

_شب توام بخیر!

و اومدم تو خونه! آخیبیش! چه خوب شد که آراد منو بخشید! دلم داشت میریخت تو حلقم! اصلا...اصلا آراد هیچوقت نباید ناراحت باشه...هیچوقت...! با همین توهمات کاذبم لالام برد...!

درینگ!درینگ!درینگ!درینگ!

درینگ درینگ و مرض! درینگ درینگ و زهرمار!!! سنگ قبره هرچی زنگه بشورم من الهی! با غرغر پا شدم و رفتم دم در! یه نگاه به لباسم کردم که عین دفعه قبل بر فنا نرم!! درو باز کردم و چشمم قفل شد تو دوتا چشم مشکلی! حالا مگه کنده میشد؟! لامصب معلوم نبود کلیدشو کجا گذاشته بودم!!! آراد خندید و گفت...

آراد:سلام!! نفس خانوم خوابالو!!!

درحالی که چشمامو میمالیدم گفتم...

...برو بابا خابالو کجا بود!!!

آراد: اینجابود!

و به ساعتش اشاره کرد! نگام افتاد به ساعتش! ها؟! 12 ظهره؟! ای خاک تو گورم نکنن! ینی من نزدیک به یه شبانه روز کپیدم؟! ای نیکی کجایی بگی: "تاتوهستی نیازی به خرس قطبی نیس!!! با خنده گفتم...

...خب حالا! دوازده دست دیگه! چیزی نیس که!!!

آراد خندید و گفت...

آراد: بله واسه شما که چیزی نیس!

و ادامه داد...

آراد: من دارم میرم شرکت! اممم... ماشین نمیبرم...! هوس پیاده روی کردم! اگه... اگه بعد از ظهر جایی خواستی بری ماشین من هست!!!

و نفسی از سر آسودگی کشید...! نمنه؟! سویچشو گرفت طرفم! چشم شده بود قده دوتا پرتقال تامسون!!! جن...! جنسیس؟! با تعجب سوئیچو گرفتم و همون لحظه گوشیش زنگ خورد...! جواب داد...

آراد: بله؟

آراد: چرا؟

آراد: چییییییییییی؟!!

همچین با عصبانیت داد زد چی که یه آن فک کردم فحش خواهر مادری چیزی بهش دادن!!! اخماش حسابی توهم بود وانگار ناراحت بود... باناراحتیش منم دلم غم گرفت... چی بهش گفتن پشت تلفن که باعث شد اینطوری عصبانی بشه؟! داشت باتلفن حرف میزد و حواسش به من نبود... فرصت کردم حسابی دیدش بزنم... دوباره چشمامو دوختم تو چشمای مشکیش که حالا انگار برق غم توش موج میزد... چشمایی که تازه فهمیدم چقدر عاشقشم...! تو دلم گفتم...

_آهای پسره... خیلی دوست دارم!

آراد تلفنشو قطع کرد و با لحنی که ناراحتی توش موج میزد گفت...

آراد من... من دیگه باید برم!

و مهلت حرف زدنم بهم نداد و رفت! ای بابا! تازه داشتم دید میزدمشا!!! □ وای اونا رو ولش جنسیسو بچسب!!!
 بالاین حرف عین خرتیتاب خورده ذوق کردم و رفتم تو خونه! سرسری یه صبحونه خوردم و زنگ زدم به الناز و قرار شد با جنسیس آراد برم دنبالش تا بریم فرانسه گردی!!! آخ که من فدای این مهربونیای آرادم! جلال الخالق!! کی شد آرادم؟! آراد من؟! دلم یهویی ریخت! نکنه آراد منو دوست نداشته باشه؟! پس چرا دیشب بازبون بی زبونی گفت واسش مهمم؟! وای چه میدونم که آخرش از دست دوتا تیله های مشکی مرمودش دیوونه میشم!

الناز: دورت تموم شده دیگه بابا! منم دورم تموم شده هفته دیگه پنجشنبه بلیط دارم!

با بهت به الناز نگاه کردم! دورم تموم شده؟! ینی چی؟! به این زودی یک سال گذشت؟ خدایا من چیکار کنم بدون آراد؟ ینی منم هفته بعد باید برم ایران؟! که بعدش من برم پی کارم خودم و آرادم پی کار خودش؟! ینی دیگه چشمای مشکیشو نمیبینم؟! وای خدا نه! ناخودآگاه با یادآوری آراد ومهربونیش، غیرتی شدنش، نگرانیاش همه پیش! یه قطره اشک از چشمم چکید پایین! الناز با نگرانی دست از غذا خوردن کشید و گفت...

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندگی به سبک اورانگوتان

الناز: نفس؟ چراگریه میکنی؟ من میگم هفته دیگه میشی خانوم مهندس راحت میتونی بری ایران دیگه گریت واسه چیه؟!

الناز که از درد من خبر نداشت! النا که نمیدونست دلم پیش آراد گیره! همون آرادی که انگار نه انگار به خوش تشنه بودم!! همه چیو واسه النا تعریف کردم... کاش حداقل اینجایی که نیکی و تری و دریا نیستن النا مرهم دردم باشه... النا با ذوق گفت...

الناز: این که ناراحتی نداره دیوونه! بقول خودت الهی سنگ قبر تو بشورم من! خب با این شواهد آرادم دوستت داره دیگه!

وسط گریه خندیدم! اینم چه دل خجسته ای داره! آراد عاشق من باشه؟! اصن مگه دختر قحطه بیاد عاشق منه دیوونه بشه؟! والا!!! توهمات کاذب تو خواب و بیداری ندارم که دارم! خوددرگیری مزمن با خودم و درونم ندارم که دارم!! تازه قبلا با وجدانم درگیر بودم که جدیدا زیاد نیامد باهام بحث کنه!!! رو به النا گفتم...

_حالا از کجا میدونی دوره منم تموم شده؟!

الناز: خب چون توام با من اومدی بعدش امروز که شرکت بودم آقای تفگذار گفت به توام خبر بدم بعدش گفت به آقای محتشم زنگ بزنم چون اون پیگیر کارای توئه! منم صبح به آراد زنگ زدم گفتم...! بهت نگفت؟!

پس بگو واسه چی صبح اونطوری پشت تلفن داد زد! نفس عمیقی کشیدم و گفتم...

_نه! نکنه هیچ وقت نگه! نکنه... نکنه اصن من واسه خودم فک میکنم آراد بهم علاقه داره...! نکنه...

همینطوری داشتم تخته گاز به نکنه هام ادامه میدادم که النا جفت پا پرید توش!

الناز: وای! توام که همش انرژی منفی! آراد غلط میکنه به تو علاقه نداشته باشه! اصن اونم نخواد من تورو به زور قالبش میکنم! تو نگران نباش!

خندیدم و گفتم...

از دست تو! آخه آراد زن خل و چل و دیوونه و منفی باف چی میخواد بکنه؟!

الناز: بگو چی نمیخواد بکنه! دختر به این دسته گلی! خیلیم دلش بخواد!

خلاصه سعی کردم با شوخی های خرکی الناز فکر خودمو درگیر این کنم که آرادم دوستم داره و این علاقه یک طرفه نیس!

خسته و کوفته لباسمو دراوردم و خواستم بخوابم که گوشیم زنگ خورد! الهی بگم خدا این سازنده گوشیه چیکار نکنه که نمیزاره دو دقیقه بکپیم! گوشی مبارکمو برداشتم و بابدااخلاقی جواب دادم! بقول نیما سگ شدم!!! □

بله؟

صدای مردونه و کلفتی اومد...

مرده: سلام. خانوم مهرآرا؟

صدامو صاف کردم و گفتم...

بله خودم هستم. شما؟

چه باشخصیتتم دارم حرف میزنم!!! مرده یه سرفه کرد و گفت...

مرده: تفنگدار هستم خانوم مهرآرا!

اوه اوه! بازم سه کردم که! حالا این بامن چیکار داره؟! عجیبه! با لحن صمیمی تری گفتم...

_آهان! ببخشید جناب تفگذار نشناختم! حالتون چگونه؟

تفگذار! اشکالی نداره... می‌چکریم! خواستم بگم که میدونید که دورتون تموم شده؟ برای 3روز دیگه ساعت 7صبح بلیط ایران دارید! در جریان هستید؟ بلیطتونو امروز دادم به آقای محتشم!

اه! لعنتی! ینی من 3روز دیگه باید گورمو گم کنم؟! گور مرگ بگیری تفگذار الهی! گریه گرفت... خدایا تورو به بزرگیت قسم میدم... به روزه هایی که ماه رمضان گرفتم... به سحرها و افسارهایی که همراه آراد سپری کردم... به نمازها و دعاهای نه چندان خالصانه! ازم نگیرش! آرادو ازم نگیر خداجون... خواهش میکنم! اشکامو با گوشه آستینم پاک کردم و گفتم...

_بله... متوجه شدم. ممنون از اینکه خبر دادید.

تفگذار: خواهش میکنم. کاردیگه ای ندارید؟

_نه مرسی بابت تمام زحماتتون. خدانگه دار.

تفگذار: خواهش میکنم. خداحافظ...

تماس قطع شد! اشکام بی اختیار شروع کردن به ریختن... آراد آراد آراد! همه ی زندگیم شدی... چیکار کردی باهام؟ چیکار کردی که رامت شدم؟ چیکار کردی که از دوریت میمیرم؟ چیکارم کردی... آراد...! این 4کلمه همه ی زندگیم شده... همه ی دنیام! خدایا ازم دنیامو نگیر... نگیرش خداجون... انقدر گریه کردم که خوابم برد...

امروزم عین دیروز! عین همه لحظات گند این 3روز داره میگذره! الان ساعت تقریباً 8غروب... فردا ساعت 7صبح پرواز دارم و تو این 3روز حتی یه بارم آرادو ندیدم... اصن... اصن انگار خودش اینطوری خواسته بود... انگار یه طوری برنامه ریزی کرده بود که چشمش به چشم من نیفته! ولی آخه چرا؟ واسه چی؟ مگه من چیکارش کردم؟ توهمین فکر بودم که زنگ خونه به صدا دراومد! عین وحشیا پریدم جلوی چشمی در! وای! آراد بود! سریع دستی به لباسم کشیدم! دهنم خشک شده بود و قلبم تندتند می‌کوبید! اه! چته نفس؟! همین آراد

اورانگوتان خودمونه دیگه! چرا انقدر هول کردی؟! با تشری که به خودم زدم دستمو گذاشتم رو در! انگار نمیتونستم درو باز کنم! چندتا نفس عمیق کشیدم! ینی باهام چیکار داره؟! نکنه اومده بلیطو بده؟! نکنه...! صدای زنگ در دوباره بلندشد! اهِهِهِهِهِ! واقعا خاک توسرت نفس! اون بیچاره داره پشت در خودشو میکشه تو اینجا داری زرت زرت نفس عمیق میکشی و کربن دی اکسید به هوا هدیه میکنی؟! الحق که خلی! بالاخره بعداز تلاش های بسی امیدوارکننده و به غایت خوددرگیر کننده درو باز کردم! چشمم افتاد به چشمای مشکیش که انگار بی قرار بودن! نگاهشو از چشمام برنمیداشت! منم همینطور! حس میکردم لاغر شده! سرووضعشم آشفته بود...! با دیدنش دوباره دلم واسش پر کشید...! چطوری میتونم ازش جداشم؟!... سرشو انداخت زیر... اما من همونطوری خیره نگاش میکردم! نمیتونستم از نگاه تب دارش دل بکنم...

دوباره سرشو آورد بالا! دستاشو کم کم از هم باز کرد! منم بدون هیچ ممانعتی... بدون اینکه یه لحظه به این فک کنم که آراد نامحرمه... آراد محرم من نیست که برم بغلش... اما دلم واسه خودش فتواها میداد...! آراد هرکسی نبود! آراد، آراد بود! با سرعت خودمو انداختم تو بغلش... محکم بغلم کرد... سرمو گذاشتم رو سینه ی مردونش... صدای ضربان قلب نامنظمش رو میشنیدم... اون لحظه پیش خودم اعتراف کردم که این صدا آرامش بخش ترین صدای دنیاس...! احساس امنیت و آرامشبو که تو بغل آراد دارم هیچ جای دنیا پیدا نمیکنم... اشکام سینه ستبرشو خیس کرده بود! یه آن حس کردم پیشونیم داغ شد! آره! آراد واسه اولین بار منو بوسید! بوسه ای که تا ته وجودمو سوزوند! آروم لب های داغشو از رو پیشونیم برداشت! هنوز حس لذتش تو تنم بود! این کارشو پای سوء استفادش نمیزارم...! چون میدونم آراد اهل سوء استفاده نیس... اعتمادی که بهش دارمو حتی به خودمم ندارم...! از بغل هم جدا شدیم... آراد با صدای خفه ای گفت...

آراد: حاضرشو بریم بیرون! کارت دارم...

و منم بدون هیچ حرفی حاضر شدم... دلم میخواست شب آخرو خوش باشم... شاید دیگه هیچ وقت آرادو نبینم! با این تصور یه قطره اشک لجوج از گونم پایین چکید که سریع پاکش کردم و از خونه اومدم بیرون... تو ماشین هیچ حرفی نمیزدیم... هیچ حرفی... آراد دستش رفت سمت سیستم ضبط و یه آهنگ گذاشت...

تو خاطرت عزیزه برای من همیشه/وقتی که هستی تازه این خونه خونه میشه...

تموم احساسمو پیش تو فاش کردم/بخاطر تو بوده هر چی تلاش کردم...

میخوام که باهام هر شب راهی قصه ها شی/هرکاری میکنم تا تو کم نداشته باشی...

از موقعی که هستی من انگار یکی دیگم/چشمامو زیر و رو کن بفهمی راست میگم...

زیرلب آهنگو زمزمه میکرد... منم شروع کردم باهاش زمزمه کردن...! انگار جنس نگاش امشب با همیشه فرق داشت...

یه دنیا خوش بختی تو راهه/بیاتاهر دو تامون...

من خوابه این روزو دیده بودم/منو تو باهم زیر بارون... (2)

سخت بگیره بهم هر چقدر این زندگی/باز همونی میشه که تو توی گوشم بگی...

کم نیستی تو واسم تورو نفس میکشم/از همه آرزو هام پیش تو دست میکشم... (2)

یه دنیا خوش بختی تو راهه/بیاتاهر دو تامون...

من خوابه این روزو دیده بودم/منو تو باهم زیر بارون... (2) (خوشبختی_میشم ابراهیمی)

چه آهنگ قشنگی بود... بغضم حسابی گلومو میفشرد... کاش حرف دل آرام این بود...! نزدیک نیم ساعت بود تو راه بودیم... ناخودآگاه گفتم...

_آراد؟

صدای بم و مردونش به گوشم خورد...

آراد:جانم؟

_کجا داریم میریم؟

بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت...

آراد: هاپ تاپ!

هاپ تاپ؟! یه لحظه فک کردم میگه تیتاپ!!! یا شایدم مارک تیتاپه؟! با تعجب گفتم...

_هاپ تاپ؟!

آراد: آره! یه پارکه نزدیکای lokman جای قشنگیه!

نزدیکای چی چی؟! من که نفهمیدم ولی خب وقتی آراد میگه جای قشنگیه پس حتما جای قشنگیه دیگه!
دیگه تا هاپ تاپ سکوت کردیم و آراد ماشینو نگه داشت! با لبخند گفت...

آراد: تمیخوای پیاده بشی؟!

لبخندی زدم و اومدم پایین! ||||! عجب جاییه ها!!! انگار خودش یه شهره! یه پارک بزرگ نورانی که توش پراز درخت و آبشارهای قشنگه... واقعا عین بهشته... آراد اومد پیشم و دوش به دوش هم قدم زدیم... یه لحظه فکرم رفت سمت فردا... ینی از فردا دیگه این چشمای مشکمی... این هیکل مردونه رو نمیبینم؟! ناخودآگاه بغضم گرفتم... آخه چرا نمیگه دوستم داره؟! چرا نمیگه که هر دو خلاص شیم؟! اصن شاید دوستم نداشته باشه...! شاید همه تخیلات خودمه...! صدای آراد باعث شد از فکرهای آزاردهندم دست بکشم...

آراد: نیا اینجا بشینیم!

به نیمکت کنار دستش اشاره کرد... بی حرف نشستیم و به آسمون خیره شدیم که آراد سکوتو شکست...

آراد: یادته گفتم خیلی تنهام... یادته گفتم کمبود مادرمو هیچ کس نتونسته جبران کنه؟

چرا داره اینارو میگه؟!...با گیجی گفتم...

_آره یادمه...

آرادو یادته گفتم یکی اومد که باعث شد با زندگی بی روحم خداحافظی کنم؟ یکی اومد و شد همه ی زندگیم؟ همه ی وجودم؟ که میخوام دنیا از هم پاشیده شه ولی یه تار مو از سرش کم نشه؟

قلبم شروع کرد به تپش! ناخودآگاه حسادت کردم...به کسی که همه ی وجود آراده! اصن اون کس غلط کرده با آراد! اشکی از روی گونم چکید پایین...

چون هر دو سرمون رو به آسمون بود آراد متوجه اشکام که صورتمو خیس کرده بودن نشد...! بغضمو قورت دادم و گفتم...

_آره...یادمه...!

آراد:شاید نباید این حرفو بهت بزنم... چون میدونم جرئت نه شنیدن ندارم...! شایدم اگه بگم پا میزارم رو تموم قول و قرار هام... رو قولی که به داداشت دادم...! فقط میخوام پیش دلم شرمنده نباشم...شرمندگی دل بدتر از شرمندگی وجدانه! نفس من... من دوستت دارم... این یه احساس زودگذر نیس چیزیه که خیلی وقته بهش رسیدم... فقط خواستم ازش فرار کنم... ولی نشد! نتونستم... بدون نمیتونم ازت دست بکشم... من مثل خیلی از خواستگاراے دیگه جرعت نه شنیدن ندارم! حداقل از زبون تو...! دوستت دارم نفس... بیش تر از هرکس...! انقدر که بتونم خوشبختت کنم...

اشکام یکی یکی شروع کردن به ریختن...گفت...بلاخره گفت... آراد من بلاخره گفت دوستم داره...! خداجون چاکرتممممم...!!! الهی خودم فدای اون چشمای مشکیت بشم آری جونمم!!! انقدر شوکه شده بودم که نمیدونستم چه عکس العملی از خودم نشون بدم! بگم منم دوستت دارم؟! بپریم شالاپ شالاپ ماچش کنم؟! یکم کرم بریزم؟! فک کنم مورد سوم از همه بیشتر حال بده!!!خخخخ! اشکامو پاک کردم،نفس عمیقی کشیدم

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندگی به سبک اورانگوتان

و زل زدم به چشمای مشکیش که الان با همیشه فرق میکرد...یه برق خاصی داشت که از نظر من برق عشق بود...!

_آراد...من...من نمیتونم دوست داشته باشم...

رنگش پرید... از رو نیمکت بلند شدو روبروم ایستاد! با تته پته گفت...

آراد: آخه...واسه...من...مگه من...

الهی نفس قریون اون نگرانیت بشه! □ □ درحالی که سرمو بالا میگرفتم گفتم...

_من نمیتونم دوست داشته باشم... چون...چون...چون عاشقتم!!!!

اینو که گفتم چشماش شده بود قده دوتا هندونه مشهدی!!! نه ببخشید اون خربزه مشهدبود!!! یه جمله درست حسابیم بلد نیستیم بگم!! بدون یه لحظه مکث خودمو انداختم تو بغلش! کم کم دستاش دور کمرم حلقه شد... باصدای آرامش بخشی گفتم...

_عاشقتم آراد...!

منو از خودش جدا کرد و با بهت گفت...

آراد: تو...نفس تو... توام منو...

دستمو گزاشتم رو لبشو گفتم...

_آره خیلی وقته... خیلی وقته دوست دارم...

محکم تر بغلم کرد و خندید... از اون خنده هایی که من عاشقش بودم...

دلہ برایش ضعف رفت...! خدایا مرسی که بہم دادیش...مرسی کہ آرادو ازم نگرفتی خداجون...مرسی... از ہم جدا شدیم...آراد مشتاق نگام میکرد...خیلی وقت بود این خوشحالی رو تو چشماش ندیده بودم...نگاہ کردن تو چشماش آدمو معتاد میکرد...یہ معتادی کہ ہمیشہ بیقرار دو تا تیلہ مشکیه! زیر لب زمزمہ کردم...

_نمیدانی چشمانت چگونه معتادم کردند... حالا میفہمم کہ خمار سیاهی اش ہستم...!

لبخند زد...اونم زیر لب زمزمہ کرد...

آرادو چہ زییاست عاشقانہ هایی کہ فقط و فقط صاحبش تویی... ای ہمہ ی زندگی من، دوستت دارم...!

داغی لب ہاشو رو لبام حس کردم...دستمو فرو کردم لای موہای پرپشتش... حلقہ دستاش دور کمرم تنگ تر شد... نرم و آروم لب ہاشو رو لب هام تکون میداد... ناخواستہ ہمراہیش کردم... خدامیدونست چقدر دوستش دارم... ہردو نفس نفس میزدیم ولی تو اون لحظہ تنها واژہ ی بی معنا اکسیژن بود! بلاخرہ لب هامون از ہم جدا شد... آراد لبخندی زد و لب ہاشو تو دہنش مزہ مزہ کرد و با خندہ گفت...

آراد:طعم لبات درست عین خودتہ... محشر!

و بعد اضافہ کرد...

آراد:فردا کہ رفتیم خودم میام خواستگاریت...دیگہ طاقت ندارم...

اشکام شروع کردن بہ ریختن! ولی این بار از شوق بود...! باورم نمیشد دیگہ آراد مال من شد! دیگہ عشق من شد! دیگہ عاشقمہ! آراد با دیدن اشکام با نگرانی گفت...

آراد:نفس؟ گریہ واسہ چی زندگیں؟

_آراد...باورم نمیشہ کہ اینا واقعیه...!

آراد باطمینان دستامو گرفت تو دستش و درحالی که نوازششون میکرد گفت...

آراد: همه چی واقعیه! همه چی! دیگه شدی مال خودم... مال خود خودم!

و توام مال من...!

باخته گفت...

آراد: بعله! اصن مال بد بیخ ریش صاحبش! تا ابد بیخ ریش خودتم!

و درحالی که دستمو میگرفت گفت...

آراد: بیا بریم که میخوام امشبو واست یه شب رویایی درست کنم...!

منو نشوند روی نیمکت... خودشم جلوم زانو زد...!!! دستمو گرفت تو دستش و گفت...

آراد: نفس خانوم! با من... آراد محتشم... ازواج میکنی؟! ناگفته نمونه که هیچی ندارم... جز یه دل که تو توشی و یه عشق پاک... با من ازدواج میکنی?!

از این همه هیجان یهویی تپش قلب گرفته بودم! باخم مصنوعی گفتم...

پس زیرلفظیت کو آقا داماد?!

چشمکی زد و با یه حرکت یدونه از گل رز های سفید تو باغچه کنار نیمکتو چید و باخته گرفت طرفم!

آراد: اینو بیانه نگه دار عروس خانوم تا فردا یه زیرلفظی درست و حسابی واست بگیرم!

گلو گرفتم و گفتم...

...من فقط فقط فقط عشق میخوام...!

آراد: پس با این داماد عاشقت ازدواج میکنی؟!

پریدم بغلشو و گفتم...

...من عاشق این داماد عاشقمم هستم! بعله که میکنم...

سرخوشانه خندید و گفت...

آراد: عاشقتم نفس... عاشقتمممم...!

به لباس عروس پف پفیم نگاهی انداختم...! ناخودآگاه اتفاقات این مدت رو تو ذهنم مرور کردم! باورم نمیشد به این زودی عروس بشم! فردای اون شب با آراد برگشتیم ایران... آرادم هفته بعدش اومد خواستگاری! انقدر هول هولکی همه چی انجام شد که فکرشم نمیکردم...! امشب بهترین شب عمرم بود... عروسیم! همه کلی زدیم و رقصیدیم! البته نیکی که فینگیل خاله تو شکمش بود و نمیتونست برقصه! آراسام زن زلیلم اصن نرقصید و مراقب نیکی بود! ولی به جاش ترانه و نیما... دریا و آرمان ترکوندن! آها گفتم آرمان! این آرمان آب زیرکاهم دلش پیش دریای ما بود و رو نمیکرد! النازم که تازه نامزد کرده بود و با نامزدش امیر ترکوندن! آراد طبق معمول عروسیو به بهترین نحو ممکن برگزار کرده بود! الانم که من با لباس عروسم جلوی میز آرایش در حال کندن سنجاق سرهای بیشعورم بودم!

خدا بگم این آرایشگر سنگ قبرنشسته رو چیکار نکنه!! هر چی چرت و پرت داشته رو کله منه بدبخت خالی کرده! با صدای آراد دست از سنجاق هام کشیدم و نگاش کردم...

آراد: خانوم خوشگل من در چه حاله؟!

اختصاصی کافه تک رمان

چشمکی زدم و گفتم...

_توپ!!! آقای خوشتیپ من چی؟!

آراد: از این بهتر نمیشه!

بعد از درآوردن سنجاق هام خواستم لباسم دربیارم که نشد رو به آراد که رو تخت نشسته بود و زل زده بود به من گفتم...!

_آراد؟؟؟!

خیره نگام کرد...

آراد: جان آراد؟!

_این زیپ لباس عروسو باز میکنی برام؟! دستم نمیرسه!

بی حرف اومد و پشت سرم ایستاد، گرمی نفس هاش که به گردنم میخورد حالمو دگرگون میکرد... زیپو که باز کرد لباس عروس کامل از تنم افتاد! سریع دستمو رو سینه های برهنم گذاشتم...!!! از خجالت در حال ذوب شدن بودم...! آراد پشت گردنمو بوسید و در گوشم گفت...

آراد: میخوای منو دیوونه تر از اینی که هستم بکنی؟!

بوسه دیگه ای روی شونم نشوند و رفت رو تخت! منم از فرصت استفاده کردم و لباس خواب مشکیمو پوشیدم و رفتم کنارش رو تخت دراز کشیدم... سرمو گذاشت رو سینهش و مشغول نوازش موهام شد...

آراد: میدونی چقدر دوستت دارم خانومه؟

چقدر؟

آراد: اندازه تموم دنیا... اندازه همه ی زندگی... اونقدری که هیچ کس توان شمارششو نداره...!

تو میدونی من چقدر دوست دارم آقاهه؟!

آراد: چقدر؟

اونقدری که فکرشم نمیکنی... قده هفت تا آسمون... ستاره ها... همه ی هستی و نیستی...!

هر دو خندیدیم...! با شیطنت گفتم...

یه سوال بپرسم آراد؟

آراد: دوتا بپرس خانوم...!

یادته قبلا تو فرانسه بهم گفته بودی زندگی بخش؟! ینی زندگی بخشو جزء صفاتم قرار داده بودی؟!

تک خنده ای کرد و گفت...

آراد: آره...

خب منظورت چی بود؟

اختصاصی کافه تک رمان

رمان زندگی به سبک اورانگوتان

آراد: زندگی بخش! هنوزم میگم تو زندگی بخشی... یه زندگی شیرین...! تو باعث شدی من بعد از سال ها به یه زندگی شیرین و باور نکردنی برگردم! تو از جنس زندگی ای! این تو بودی که زندگی منو عوض کردی... نفس...! حتی معنی اسمتم زندگی بخشه! ولی من هنوز در عجبم که تو چرا بهم میگفتی اورانگوتان؟!

خندیدم و گفتم...

_خب اورانگوتانی دیگه!

گفت...

آراد: دست شما درد نکنه دیگه! ولی نفس... میدونی یه دختر از جنس زندگی که تو باشی و بقول تو یه پسر از جنس اورانگوتان که من باشم! با هم چی میسازن؟!

بغلش کردم، زل زدم تو چشمای براقش و با شیطنت گفتم...

_خب معلومه! "زندگی به سبک: اورانگوتان!!"

□ پایان: 19/3/1395

ساعت: 12:10 دقیقه بامداد

Sabaaa_80#

{صبحاسینی}

telegram.me/caffetakroman